تضمین

تضمین

بربعض غزلیات خواجه حافظ شیرازی

اثر خامهٔ شریف ادیب فاضل بروجردی

المتخلص بنافذ

طبع اول

دارالسلطنهٔ تبریز

* شهر شعبان ۱۳۳۳ توشقان ئیل *

تبریز مطبعهٔ «امید» بطبع رسید

هو

الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة والسلام علی اشرف الأولین و الاخرین صاحب الوقار والسکینة المدفون بالمدینة العبد المؤید و الرسول المسدد والبشیر الممجد المصطفی الأمجد المحمود الأحمد حبیب اله العالمین شفیع المذنبین رحمةٌ للعالمین ابا القاسم محمد ابن عبدالله صلی الله علیه واله وسلم (محمد کزل تا ابد هرچه هست به آرایش نام او نقش بست) سیمّا علی ابن عمه ووصیه وخلیفة بلا فصل یعسوب الدین قائد الغر المحجلین سیّدالوصیّین امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه ﴿ جانهای کائنین بفدای تو یاعلی ﴿ تنهای کائنات بپای تو یا علی ﴿ عرش خدا بپا ز برای تو یاعلی ﴿ امروز زنده‌ام بولای تو یاعلی ﴿ فردا بروح پاك امامان کواه باش ﴾ وعلی اولاده ائمة المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین و لعنة الله علی اعدائهم ومخالفیهم ومبغضیهم ومنکری فضائلهم من الاولین و الاخرین الی یوم الدین

چون جناب شریعتمدار عمدة العلمأ الاعلام و زبدة الفقهأ الکرام و الحجج الاسلام سلیل الجلیل الاقا اسمعیل بروجردی الاصل متخلص بنافذ ابن حجة الاسلام والمسلمین مرحوم الاقا میرزا فخر الدین اعلی الله مقامه ورفع الله فی الخلد اعلامه که شاعر در حق آنمرحوم فرموده

﴿ فخر که آب و گلشن ازدین سرشت ﴿ نقش نگینش انا مسکین نوشت ﴾

﴿ حجة الاسلام مر او را پدر ﴿ جدّوی آنکس که قوانین نوشت ﴾

واما حجة الاسلام الحاج ملا اسد الله بروجردی که ملك الشعرأ در تزویج صبیّه مرحوم حجة الاسلام میرزا ابوالقاسم قمی اعلی الله مقامه الشریف صاحب کتاب قوانین یك شعر کفته بود وخاقان مغفور هزار تومان صلهٔ یك شعررا بملك الشعرأ داده بود واو این بود

﴿ عقل کوید اسد اللهی باز ﴿ همدم بنت ابو القاسم شد ﴾

چون این آقا اسمعیل متخلص بنافذ اولاد این سه حجة الاسلام ازلسان الغیب حافظ شیرازی طاب ثراه بذوق خود از هر غزلی مقداری تضمین نموده بودند که عاشقانرا حیاتی تازه وکلرخان را مسرتی بی اندازه می‌بخشید دراین ایام سر حلقهٔ خوبان سرکردهٔ عاشقان یکانهٔ دوران الموفق بتأییدات حضرت سبحان متصف بصفت کریمان وحید العصر فرید الزمان العارف بالله المتوکل علی الله حضرت مستطاب اجل اکرم افخم آقای حاجی میرزا عبدالله خان دام اقباله واجلاله العالی الملقب به شجاع الملك تبریزی الاصل طهرانی المسکن میل مبارکشان کشید که این اوراق بریشان مانند زلف محبوبانرا جمع نموده وبچاپ برسانند که نام نامی واسم گرامی ایشان هم به نیکنامی در صفحهٔ روزکار باقی بماند که گفته‌اند

﴿ نام نیکی گر بماند زآدمی ﴿ به کز او ماند سرای زر نکار ﴾

همین است وجز این نیست

﴿ قارون هلاك شدکه چهل‌خانه گنج داشت ﴿ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ﴾

امید است از تو چه شاه اولیأ امال قلبی ایشان معجلا بر آورده شود من دعا کردم وجبرئیل امین آمین گفت چون برای چاپ شدن غزلیّات در تحت قبهٔ مطهر منور مولی الموالی علی اعلای عالی ارواح العالمین له‌الفداه در خواست شده بود که کریمترین مردم کتابرا بچاپ برساند معلوم میشود دعای صاحب کتاب مستجاب چاپ کنندهٔ کتاب الیوم کریم ترین این عصر است چنانچه ازایشان دیده شد با تهی دستی در کمال کشاده روئی در نهایت صعوبت و زجر به نفس نفیس خود همه وقت باضعیفان ودرماندکان حاضر وهمراه بودند وهمراهی ها

بنمودند خدای عالم جله شانه تمام برکات وفیوضات‌را متوجه بایشان نماید کامرانیها کند در اول شباب بشت‌پا بدنیا زده وبقول مولوی فی‌مثنوی معنوی ﴿ درجوانی کن نثاردوست جان ﴾ الحق این صفت هم در وجود بابود حق نمود شان موجود و ازصانع آدم ودیعه بود عالم ارادت وبندکیش بمولای متقیان وشاه مردان وامیر مؤمنان اندازه نداشت که‌غزل ولایت‌را خواجه بیان نموده شاه شهید سعید تضمین کرد ونافذ هم این حضرت مستطاب که اسماً عبدالله والاسماً تنزل من‌السماً ولقباً شجاع الملك طریقت (حاجی ظهور علی شاه سردار طریقت) ایشان هم غزل را مسدس تضمین کردند واظهار ولایت خودرا بشاه اولیاً نمودند (طوبی لهم وحسن ماب) (تضمین مسدس ازعارف بالله یاعلی اعلی

در راه عشق ماه رخان رخ چو کاه باش   از پای تا بسر همه را سوز و آه باش
گر او جفا کند تو ازاو عذرخواه باش   اندر صراط حق که بود شاه راه باش
ایدل غلام شاه جهان باش‌و شاه باش
✿ پیوسته در حمایت لطف اله باش ✿

در هر دو کون صرفه ز ایمان نمی برند   تا پرده های هستی خود را نه بردرند
آنانکه بردرند بر انروی بنکرند   خود پر دلان بدان بیقین کمتر ازخرند
✿از خارجی هزار بیکجو نمیخرند✿
کوکوه تا بکوه منافق سپاه باش

ساقی بیا زحب علی۴ در پیاله ریز   ز انبادهٔ محبت و ز آن آب عشق خیز
تا بی خودم کند کند عشقم بدوست تیز   بهتر ازاین چه باشد این را بدان تو نیز
کر احمدم شفیع بود روز رستأخیز
کو این تن بلاکش من پر کناه باش

صد شکر عشق یار بود آنکه درسراست   دلدار در دل است و به چشمم برابر است
محراب در نماز من ابروی دلبراست   جان روشن از تجلی انوار حیدر است
آن را که دوستی علی۴ نیست کافر است
کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش

بیزار از اولم ز برای تو یا علی۴   ثانی پرست نیم به هوای تو یا علی۴
ثالث ز هر بتر به خدای تو یا علی۴   بر هرسه مبغضم به صفای تو یا علی۴
امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی۴
فردا به روح پاك امامان کواه بش

پیر من است در دو جهان شاه لافتی   آنکس که حق بشأن وی آورد هل اتی
هرکس علی رضاست ازاو حق ازاو رضا   رضوان بطوس ناله نماید که الصلا
قبر امام هشتم سلطان دین رضا۴
از جان ببوس و بر در آن بارکاه باش

جانا مکن فغان تو ازاین نیلکونه کاخ   از نا ملایمات زمان هم مزن تو آخ
هرصبح و شام گر بکنی ناله همچو فاخ   بی فاید است هرچه نمائی تو آخ آخ
دستت نمی رسد که بچینی کلی ز شاخ
باری به پای کابن ایشان کیاه باش

هرکس که آشناست بحق هی طرب کند   ذکر خدا کند بدل و هم به لب کند
ز صبح تا بشب همه یارب و رب کند   باحق نیازو راز پس از نصف شب کند
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه وخواهی سیاه باش

اول تو پای هستی این نفس تیشه کن   از شر او پناه بحق را همیشه کن
عارف زمین دل بولایش تو ریشه کن   وانکه شراب حبش خالی زشیشه کن
حافظ طریق بندهٔ شاه پیشه کن
و له   ﴿ وانکاه درطریق چو مردان‌راه باش ﴾   ایضاً

ایدل زار مکن ناله وغم کاین غم ازاوست   چشم‌های همه دلسوخته‌کان پر نم ازاوست
زلف چون سنبلهٔ ماه وشان پرخم ازاوست   شکر لله که سررشتهٔ جان محکم ازاوست
بجهان خرم ازآنم که جهان خرم ازاوست
عاشقم برهمه عالم که همه عالم ازاوست

جز غـم آن بت عیّار مرا نیست بدل — غیـر معشوق دلم نیست به چیزی مایل
کاتب روز ازل عشق ویم کرده سجل — فضل مولا است که گردیده بمن او شامل
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل
آنچه درسر سویدای بنی آدم از اوست

سالهـا ئیست دلم بر صـنمی مشتاقیست — بستـه‌ام عهـد ومیـان مـن او میثاقیست
آنچنانی که زتن جان‌و زجان‌تن خالیست — تامرا پیـر علـی ۴ باشد وایندم باقیست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

من نه دهقان که دلم مایل در ده باشد — یانه آنم که مرا روی بهر که باشد
طـالبم از زنخـش سـیب و یا به باشد — حاضرم تیر قضا گر همه در زه باشد
زخم خونیـم اگر به نشود به باشد
خنك آنزخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

زآسمان بر سرم ار تیر چو باران بارد — چـرخم از داغ زباران بدنم بگذارد
هیچ ازاین رنج ومحن ابروی من‌خم نارد — باده ازچب ولایت که خوشم میدارد
غم وشادی بر عارف چـه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

الحمدلله رب العالمین اوله وآخره فی غرهٔ شعبان المظم هزار وسیصد سی ویك است
اود ئیل تحریر پذیرفت ۱۳۳۱

هو

تاب بار کفنم نیست بس آزرده تنم

﴿بسم الله الرحمن الرحیم﴾

من کلام ذلیل مسکین اسمعیل ابن فخرالدین

بروجردی رحمه الله علیهما

کو سپارند بخاک در نم بی کفنم

الا ای آنکه اززلفت بگردنها سلاسلها   الا ای آنکه حب تو سرشته کشته درکلها
زموی زلف برزن تارو آور وجد دردلها   الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نسیمی گر سر زلفت وزد خوش دلستان آید   بگویم راستی جانا جهان جان بیارابد
مگر عیسی دمی همره بود کو زنده بنماید   ببوی نافهٔ کاخر صبا زانطره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد دردلها

تومی نوشی همه عمر رقیبت نوش جان گوید   نیندیشی که ازپی هست نیشی کو چنان گوید
نه‌بشنیدیکه اینرا قائلی در گوش جان گوید   بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بی خبر نبود زراه و رسم منزلها

بکوی میفروشان هرکه پیراهن برید آخر   بسر انگشت بی‌صبری زدش چاك ودرید آخر
پس انگشت ندامت‌را بدندان بس گزید آخر   همه کارم زخود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن‌رازی کزو سازند محفلها

زجانان دور و بس رنجور ره نابرده درمنزل   چه سازم چون کنم کی مینماید حل این‌مشکل
عجب گفت آنکه گفت وعقدهائی بودش اندردل   شب تاریك وبیم موج و گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

اگر پیر مغان پندت دهد ازوی شنو حافظ   که مرگ آخر نماید حاصل عمرت درو حافظ
زخود بگذرتو نافذ ز آنکه جان باشد گرو حافظ   حضوری گر همی خواهی ازاو غائب مشو حافظ

مطلع   متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و امهلها   غزل

تا سرشته آب وگلهارا بفرمان شما   خلق عالم شد بعالم محض احسان شما
جن و انس و وحش وطیر ازریزه خواران شما   ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان شما
﴿آبروی خوبی ازچاه زنخدان شما﴾

اینکه روز عاشقانت تار چون شب آمده   رهروان کویت ازنی‌کوی برلب آمده
بهر وصلت دل بذکر رب یارب آمده   عزم دیدار تودارد جان برلب آمده
باز گردد یا درآید چیست فرمان شما

تا تو ازرویت بروی عاشقان در بستهٔ   خاطر محزون دل‌مفتون ما بشکستهٔ
مدعایم این بود کاندر سحر آهستهٔ   باصبا همراه بفرست ازرخت گلدستهٔ
به که بوئی بشنویم ازخاك بستان شما

عیشهاتان بردوام ای ساقیان بزم جم   کامتان بادا بکام ای ساقیان بزم جم
خمرتان بادا بجام ای ساقیان بزم جم   عمرتان بادا مدام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای حریفا بلبل و گلزار را آگه کنید   دوستداران ساقی و مزمار را آگه کنید
من خراباتی بت و زنار را آگه کنید   دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

دل نماید میل بادلدار در بستان شود   تا دل و بستان ز رخسارش نگارستان شود
انکه مست اویم او کی در بر مستان شود   کی دهد دست این عرض یارب که همدستان شود
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای صبا ازما بر آن یار بدن سیمین بگو   گرچه تلخ است این پیام ازما بر آن شیرین بگو
کوی نافذ کویدت یارا باین آئین بگو   میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو
مطلع «روزی ما باد لعل شکرافشان شما» غزل

یادیده دید رویت دل شد زکف نگارا   ساقی بعشق خوبان مجلس زمی بیارا
مطرب تو نیز در نی بنو از این نوارا   دل میرود ز دستم صاحب دلان خدارا
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

شورت شرر فکنده بر جان زارم اکنون   لیلی وشا نظر کن بر حال زار مجنون
خوبی نما که باشد او بهترین قانون   دهروزه مهر گردون افسانه ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

نادر چمن عیان شد غوغا از افسر گل   شورش فتادو افغان بر یاسمین و سنبل
منشین و خیز ساقی پر کن غرابه ازمل   در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح و هبوا یا ایها السکارا

دنیای را که باشد در او بلند و پستی   گر عاقلی نخور غم اندم که تنگ دستی
زیرا که نیک دیدم من نیستی زهستی   هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

قسمت بغافلان جز شهدو شکر ندادند   جز خون دل بهشیار زاد دگر ندادند
بدنام عشق اورا از او خبر ندادند   در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا

پند ار قبول داری بپذیر کاین دو حرف است   کوش جهان و اهلش در زیر این دو حرف است
دانا و غیر دانا در گیر این دو حرف است   آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

تا حافظ این بیان را اندر کلام خود خواند   بر جاهلان ز تلخی جامی به تلخی افشاند
نادان در این معما حیران شد و فرو ماند   آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

مستم نمود ساقی پس لب ببند بکشود   بعد از گشودن لب انکه نیاز فرمود
نافذ وفا زخوبان تا دید کس نه بشنود   حافظ بخود مپوشان این خرقهٔ می آلود
مطلع «ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را» غزل

اگر زیور نمائی یانه انروی دل آرارا   شکیب و تاب طاقت را زما بربود یارا
بقول آنکه گلشن کرده گلزار مصلی را   اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

الا ای آفتاب عالم آرا ای مرا محبوب   بعالم هر چه آید در نظر هستی از او مرغوب
بتو طالب همه عالم تو یکتا جمله مطلوب   فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

رخ دلبر ز رنگ غازه و گلنار مستغنی است   ز مشک و عود و عنبر زلف آن دلدار مستغنی است
ز زاریهای نافذ از کم و بسیار مستغنی است   ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

من از عشقت که در وروی حلق و خویشتن بستم   قسم بر روی و مویت عهد پیمان تو نشکستم
بیک جلوه که کردی دلبرا بردی دل از دستم   من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا

چه از شصت قضا شد تیر مژگان ز آن کمان ابرو   بدل بنشست ره از بهر بیرون کردن او کو
زخون دل خورم می ایعزیزان ناله نی کو   حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

دهم بندت زپیشینیان تو را سود ای پسر دارد   زخوبان دیده برهم نه زپایانهایت نظر دارد
وفا زآنها مجو آنانکه کویندت خبر دارد   نصیحت کوش کن جانا که از جان دوست تر دارد
جوانان سعادت مند پند پیر دانا را

عجب وارسته بودی زاهل عصرت در جهان حافظ   همه نا کفتنیها را تو بنمودی بیان حافظ
دلش خواهد که نافذ باتو باشد هم عنان حافظ   غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
مطلع   ﴿که برنظم تو افشاند فلك عقد ثریا را﴾   غزل

تو شهی و انچه دل هست تو را چه ملك دارا   بنکر که گشت ویران زتو ملك ملك دارا
ز موافقت به پیش آی و مخالفت گذا را   بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران کدا را

همه روز نفس سرکش به نوید مال و جاهم   بفریبدم برنکی که سفید و زرد خواهم
من اکر هرآنچه او کفت کنم بود کناهم   ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مکر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

ز دو زلف خویش جوکان چه بخلق وانمودی   دل هر که دید یکدفعه چه کوی در ربودی
تو که این کلام را زود ز لفظ ما شنودی   چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچه ماه تابان قد سرو دل ربارا

بغرور و از تکبر نکنی بما نکاهی   تو ندانی اینکه بدتر نبود از این کناهی
ز درون خویشتن پرس که خوش بود کواهی   همه شب بدان امیدم که نسیم صبح کاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

کذر او فتاد در دیر مغان مرا چه روزی   در دیر داد مغزاده ز قلب من بروزی
بهمین نوا نوامیزد وسخت داشت سوزی   دل عالمی بسوزی چه عذار بر فروزی
تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

صنما بساط عشرت بکذار و زود بر خیز   می از می محبت تو بجام و در قدح ریز
که نشاط و وجد نافذ بشود زخوردنش تیز   بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحر خیز
مطلع   که بوقت صبحکاهی اثری بود دعا را   غزل

دلبرا از روی بر چین دام را   تا ز دیدرات بیابم کام را
پخته کردان از لبت این خام را   ساقیا بر خیز و در ده جام را
خاك بر سر کن غم ایام را

می بده تا کردم از خود با خبر   کیستم حاکم نه درم یا کهر
جیست این آتش که دارم درجکر   ساغر می در کفم نه تا ز سر
بر کشم این دلق ازرق فام را

چند باشی غافل از کار جهان   خوش چرا کاهیست بهر غافلان
من نام کویند این دیوانه کان   کر چه بد نامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننك و نام را

ایکه هستی ز آتش شهوت شرور   تا بکی داری بخواهش ها مرور
دیده بکشا احولی انداز دور   باده در ده چند از این باد غرور
خاك بر سر نفس نافرجام را

نفس من کوهست او شیطان من   خواهشش دوریست از جانان من
شو سوارش ایکه هستی جان من   دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسرد کان خام را

هر که دید آنروی و موی آن بدن   کفت سنبل خار و کل با نسترن
فرق سوسن خاك باد و یاسمن   نکرد دیکر بسرو اندر چمن
هرکه دید آن سرو سیم اندام را

دوش ناصح داد پندم زیر لب   یار آید از درت با صد طرب
نافذا رو رو شکیبا کن طلب   صبر کن حافظ به سختی روز و شب
مطلع   ﴿عاقبت روزی بیابی کام را﴾   غزل

الحمد لله آنکه جهان شد بکام ما   از هشت و چار باده ز خم شد بجام ما
به به از این تعیش و شرب مدام ما   ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بکو که کار جهان شد بکام ما

دل را سراچه خالی از اغیار دیده‌ایم   درگوش او بسی زتو اسرار دیده‌ایم
مهر خموشی لب از اظهار دیده‌ایم   مادر پیـاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

آتش فکندهٔ تو بجـان و دلم چنـان   پرسیدم از خرد چه شراریست کن بیان
گفتا خموش برد و سلام است و گلستان   چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجـلوه سرو صنوبر خرام ما

یعنی هرآنکسی که زجان بنده شد بعشق   ازخودا کرکذشت وسرافکنده شد بعشق
خوش‌باشدش که راه نماینده شد بعشق   هرکز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جـریدهٔ عالم دوام ما

آنکس قبای عشق تقدم نمود راست   کفتا شراب عشق کوارا وباصفا است
جامی بدست چپ قدحی داد دست راست   ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست
نان حـلال شیخ ز آب حـرام ما

اندر چمن چو دید دو چشمم قبای سرو   جوئی روان ز دیده نمودم بپای سرو
مرغ دلم بناله شـد اندر قفای سرو   بیکرفت همچو لاله دلم درهوای سرو
ایمرغ بخت کی شوی آخر تورام ما

اندر سحر خوش است بدرکاه او فغان   افغانی ان چنان که خروشند قد سیان
نافذ زکریه فصل بوصلت کند روان   حافظ زدیده دانهٔ اشکی همی فشـان

مطلع   ﴿باشد که مرغ وصل کند صید دام ما﴾   غزل

بلبل خسته رها کن ذکر این افسان‌را   کل به‌کلشن کذرد ساز نثارش جان را
یله کن ناله و دیکر منما افغـان را   رونق عهد شباب است دکر بستان را
میرسد مژدهٔ کل بلبل خوش الحان را

عندلیبا اکرت سوی هم آواز رسی   مرغ دل کر تو بسر پنجهٔ آن بازرسی
نازنینا بکلستان تو چو باناز رسی   ای صبا کر به جوانان چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو کل و ریحان را

دوش افتاد کذارم بدر دیر مغـان   دیدم از دیر برون آمده بدری تابان
بر بناکوش زده زلف بکفتم با آن   ایکه برمه کشی ازعنبر سارا چوکان
مضطرب حال مکردان من سرکردان را

پاسخم داد چنین با دف و باچنك و طرب   از اشارات ز چشمان و بابرو و زلب
عاشقی ساده چه‌حاجت که تورا نیست ذهب   برو از خانهٔ کردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

کفتمش ایکه ز عشق تو مرا دل چاك است   خوبرو یا مکر از آه منت نی باك است
عاقبت بین بشو البته تو را ادراك است   هر که را خابکه آخر بدو مشتی خاك است
کو چه حاجت که بر افلاك بری ایوان را

کفت بکذر ز مجازی که مجاز است بلی   چونکه بکذشتی از این پل توخودت عین کلی
نافـذا پیشه باندیشه نمـا سـاده دلی   حافظا می خور ورندی کن و خوشباش ولی

مطلع   ﴿دام تزویر منه چون دکران قرآن را﴾   غزل

جمال یار کجا چشم با حجاب کجا   شرار عشق کجا روی در نقاب کجا
هوای ذره کجا مهر آفتاب کجا   صـلاح کار کجا و من خـراب کجا
به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

مخور فریب زمانه که این عجوزه عروس   تلف کند ز تو عمر عزیز را بفسوس
عجب رهیست به پیش ایهزار بار افسوس   دلم ز صومعه بکرفت و خرقهٔ سالوس
کجـاست دیر مغان و شـراب ناب کجا

جفـا نکـو نبود ز انکه آه در راه است   دلا تو هم بنشین داد خواه در راه است
مرو بدام که خال سیاه دو راه است   به بین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا روی همی ایدل بدین شتاب کجا

همیشه بلبل طبعم به کلستان شما است   هوای مرغ دلم هی به بوستان شما است
سرم ز شور تو پر لب بداستان شما است   چـه کحل دیدهٔ ما خاك آستان شما است
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

تو ماه ابر ز حافظ طمع مکن جانا   تو شهد و زهر ز حافظ طمع مکن جانا
تو وصل وقهر زحافظ طمع مکن جانا   قرار وصبر ز حافظ طمع مکن جانا

مطلع ﴿ قرار چیست صبوری کدام خواب کجا ﴾ غزل

سرو قدا سیم اندااما بما کن روت را   یا صبا را کو که آرد بر مشامم بوت را
یا ز یا قوتت بده مر جان ما را قوت را   لطف باشد کر نپوشی از کدا ها روت را
تا بکام دل به بیند دیدهٔ ما روت را

هر که عاشق کشت درکوی بتان خاراست خار   بایدش مجنون شد و صحرا نمودن اختیار
عاشقان را باسر و سامان نباشد هیچکار   همچه ها روتم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرکز ندیدی دیدهٔ ما روت را

کر نبودی شور شیرین کی شدی خسرو حقیر   عشق خسرو کرد شیرین را بعالم دستکیر
عشق چون آمد کدا شه میشود سلطان فقیر   کی شدی ها روت در چاه زنخدانت اسیر
کر نکفتی شمهٔ از حسن تو ما روت را

سرو را دیدم که همتا باقد دلجوت بود   سنبل و نسرین و کل با لاله داغ روت بود
بربنفشه چون نظر کردم بعینه موت بود   بوی مکل برخاست کویا درچمنها روت بود
بلبلان مستند کویا دیده چون ما روت را

میندانم کلرخا چون دل ز عشقت بر کنم   کر کنم دل از تو برغیر از تو برکی افکنم
عشق تو عاشق تر از نافذ چه روح اندرتنم   میکشم جور و جفا هایت ز هجران ای صنم

مطلع ﴿ روی بنما تا به بیند حافظ ما روت را ﴾ غزل

خوش آن شب کویم از کردارم امشب   عجب کرمی کند بازارم امشب
که مه تابیده بر دیوارم امشب   تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناکهان دلدارم امشب

چه لوح دل ز غیرش ساده کردم   شراب عشق او در باده کردم
سری خم پیش آن شهزاده کردم   چو دیدم روی خوبش سجده کردم
ز بخت خویش بر خور دارم امشب

خوش آنوقتیکه کویم ای سمن بر   بود مهرت بدل چون سکه بر زر
که قلبم صاف کشت و دل منور   بد آن غرمم که کر خود میرود سر
که سر پوش از طبق بردارم امشب

چو رو بنمود من از خویش رستم   مکر جام شرابم داد مستم
بکفتا غم مخور زین بس که هستم   برات لیلة القدری بد ستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بخواندن صرف عشقت نحو گردد   بیان عمداً نمائی سهو گردد
کناه نافذ آخر عفو گردد   همی ترسم که حافظ محو گردد

مطلع ﴿ از این شوریکه بر سر دارم امشب ﴾ غزل

میگذشت وخاك راهش میشدم کفت اینغریب   کیست دردش چیست کز دل نالد همچون غریب
دل ز دستش رفته کویا گرید اوغمگین غریب   کفتم ایسلطان خوبان رحم کن براین غریب
کفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب

ناله ها کردم چو بلبل کز فراق کل بهار   در کلستان ناله سر سازد با هنك هزار
کو مرا جانی بهتن ای جان نمانبرتن کذار   کفتمش بنشین زمانی کفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

کفتم از دل بردکانت رخ مهوشان بدنماست   چون نمودی صیدمرغیرا مکش کوراجفاست
تا ترا زلف استدامو دانه خال لب رواست   ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بررخ نسرین غریب

کفت با من ایکه خوبان محو روی دل کشت   ای فدای طبع موزون و بیانهای خوشت
صابری تا کی سپند آسا چه سان در آتشت   مینماید عکس می در روی و رنك مهوشت
همچو برك ارغوان برصفحهٔ نسرین غریب

کفت اصلم با تو وصلم با تو اندر عشرتند   مفلسانی را عجب بینم قرین باد و لتند
کفت آری نافذا جمعی ببین در غربتند   کر چه حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود کر نشیند خسته و غمکین غریب

میخوامید و دویدم از قفایش با شتاب   کای پری بر حال ما بنگر ز ماه‌رخ بر متاب
روبرویم کرد و زیر لب چنین دادم جواب   صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

گفتمش غارتگری کردی سه چیزم از سه سو   از نکاهت دل زغمزه صبر تاب از جعد مو
گفت نزدیك آی بنشین بهرم افسانه مگو   خانه بی تشویش وساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است دور ساغر و عهد شباب

شکر کردم که عجب دل کشت با دل خواه امن   همچو یوسف خوشبرون من آمدم از چاه امن
این منم با این دل دلدار در ایثراه امن   خلوت امن است جای امن نزهتگاه امن
اینکه می بینم به‌بیداری است یارب یا بخواب

روی بر رویش نهادم موی بر مو لب بلب   مست از مأ معین گشتم نی از آب عنب
خاصه ز ان یاریکه میباشد ز یاران منتخب   از پی تفریح طبع زیور و حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعلل مذاب

دوش از میخانه دیدم هاتفی داد این سروش   کانچه میخواهد رسد بر تو رسد روز وخموش
ناقدا بشنو ز شادی جام پر از می بنوش   تا شد آنمه مشتری درهای حافظ را بگوش

مطلع   ﴿میرسد هردم بگوش زهره کلبانك رباب﴾   غزل

جکر که ز آتش هجر تو گشته است کباب   چرا بجام نریزم ز خون دل می ناب
خدا کند که نمائی زلطف پا برکاب   ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بجن و انس تو سالار و سروری ز اله   بعاشقان پریشان نما ز لطف نگاه
که از جدائی تو میزنند ناله و آه   بحسن و عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی لهم و حسن مآب

کسی که حب تو دارد زحور یابد وصل   هر آنکه بغض تو ورزد زنور کردد فصل
بهشت و کوثر وحور است فرع وحب تو اصل   بهار شرح جمال تو کرده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده از هر باب

بدوستی تو شاها هر آنکه کرده بزك   زسوز سینهٔ خود کفته جان فدیتك لك
چو خالص است زر او باك کی کند زمحك   لب و دهان تو را ای بسا حقوق نمك
که هست برجکر ریش و سینه های کباب

بتها شقایق و نسرین وکل که همدستند   بانتظار قدوم تو در چمن هستند
به یاد قامت دلجوت سروها پستند   کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال ز اهدان خراب

اکر به تربت ما بوی او وزد حافظ   یقین دوباره بما زندکی رسد حافظ
بکوش هوش تو نافذ عجب زند حافظ   مهل که عمر به بیهوده بکذرد حافظ

مطلع   ﴿بکوش وحاصل عمر عزیز را دریاب﴾   غزل

ز دیده بینم واز دل هر آنچه فریاد است   مرا که تیشه بسر خون بپا چو فرهاد است
بکوش جان بشنو این غزل ز استاد است   بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر برباد است

عجب نوازد وخوش کفت زیرلب فرمود   همین نمونهٔ دنیا بود زبود و نبود
خوش آن کسی که بدل کرد و مشفقانه شنود   غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنك تعلق پذیرد آزاد است

معاشران بنمائید کوش این کفتار   زمانه را نبود جز جفا دکر رفتار
که پست هست نماید عزیز سازد خار   نصیحتی کنمت کوش کیر و در عمل آر
که این حدیث زپیر طریقتم یاد است

خراب میشود این کهنه کاخ و این بنیاد   زمین بناله شود آسمان کند فریاد
خوش آنکسی که بعهد خداست ازخود شاد   مجو درستی عهد از زمان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

بکیر جام می و زلف یار و نای رباب   بشادمانی این مژده دل نمای کباب
عجب بکوش دلم میرسد ز دوست خطاب   چه کویمت که بمیخانه دوش مست وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داده است

تعلقات رها کن ز خاطر غمکین   مجرد آی که هفت آسمان تو راست زمین
که بلکه چند حجاب دکر دری به از این   که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

بکردنت نه طناب و بدست نی زنجیر   هوا مساعد و مهتاب راه راست بکیر
هوای نفس رها کن مکن بخود تقصیر   تو را ز کنکرهٔ عرش میزنند سفیر
ندانمت که درایندامکه چه افتاد است

تو خود جفا بخود از خود منه بخود بنیاد   طریق درس چو شاگرد گیر از استاد
بگوش جان بزن این‌شعر ودار خاطر شاد   غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم زرهروی یاد است

بگیر پند و دوان آشنو بگوش نما   زدشمنان تو نهان کن بدوستان بنما
خوش آن کسی که شنید و برست از غوغا   رضا بداده بده و ازجبین گره بکشا
که بر من وتو در اختیار نکشاد است

فغان که بوی صفا نیست در تبسم کل   امان که درد دوا نیست در تبسم کل
بیان کنم که بقا نیست در تبسم کل   نشان عهد و وفا نیست در تبسم کل
بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

الست هر که بلا گفت خورد بر حافظ   چه عاشقان که بنالند در سحر حافظ
ز عشق نافذ نالان و بی خبر حافظ   حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ
مطلع ﴿قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است﴾ غزل

خراب عشق تو هرکس که گشت آباداست   به بندکی تو خط هرکه داد آزاد است
مرا که پند عزیزان بگوش چون باداست   برو بکار خود ایواعظ این چه فریاداست
مرافتاد دل از کف تورا چه افتاداست

بهجر حاصل عمر عزیز تا شد طی   گذشت فصل کلستان رسید موسم دی
فلک تو مهلتی آخر بده کجی تا کی   بکام تا نرساند لبش مرا چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باداست

خراب تو زکل و خشت خلد مستغنی است   نظاره جوی تو از دشت خلد مستغنی است
که هم زدشت وزکلکشت خلد مستغنی است   گدای‌کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

غم تو شاد دلم در شباب کرد ولی   جکر بتاب دلم را کباب کرد ولی
ز خون دیده به جامم شراب کرد ولی   اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

یکی بصدر کلستان یکی بپایش خار   یکی چو جغد خرابه نشین یکی چو هزار
ز قسمت ازلی نیست هیچ کس‌را عار   دلا منال ز بیداد جور یار که یار
تورا نصیب همین کرده است‌و این‌داداست

ز حادثات جهان کم نما الم حافظ   که بگذرد بتو شادی‌و هم‌و غم حافظ
بنال نافذ از اینجا تو از عدم حافظ   برو فسانه مخوان وفسون مدم حافظ
مطلع ﴿کازین فسانه وافسون مراسی باداست﴾ غزل

پیش رویت کل‌و کلزار عجب باشد وپست   هرکه او دید چومن دیده ز کلزار به بست
عهد و پیمان و وفا جمله بیکبار شکست   مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

توسن عشق چه در تاختم از چشمهٔ عشق   نقد جان یکسره در باختم از چشمهٔ عشق
خویشرا شکر که بشناختم از چشمهٔ عشق   من همان دم که وضو ساختم ازچشمهٔ عشق
پنج تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

قسمت خویش خورد هرکه به تقدیر و قضا   دوستان کردن تسلیم گذارید و رضا
گشت وارسته هرآنکس که نمود این امضا   می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و بربوی که مست

شور شیرین دهان است ز هرسوی اینجا   دل خسرو روشان است ببین کوی اینجا
کمر کوه کم است از کمر موی اینجا   هست کونین یکی قطره از آن جوی اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

نافذ از صحبتت ایدوست جهان بانی یافت   رتبه بین این که گدا افسر سلطانی یافت
زعشق محبوب عجب باطن نورانی یافت   حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

غزل   ﴿یعنی از وصل تو اش نیست بجز باده بدست﴾   مطلع

شور وغوغا زتو برهیچ سری نیست که نیست   آتش عشق تو برخشك وتری نیست که نیست
ازغم هجر تو خونین جکری نیست که نیست   روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاك درت بر بصری نیست که نیست

هر که در کوی خرابات زد از مهر شعب   خون خورد از دل و پیوسته بردرنج وتعب
صابری بایدش و مهر خموشی بر لب   اشك غماز من از سرخ در آید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

این شنیدم که یکی گفت باواز جلی   آفتابی بمیان است هر آنجا است دلی
حاضر کوی تو خورشید دلانند بلی   ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر سودای تو بر هیچ سری نیست که نیست

عارفان را بدو کون عیش بکام است بکام   عاشقانرا سخن از عشق تمام است تمام
مست این بادیه را باده بجام است بجام   تازه مکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر کام در این ره خطری نیست که نیست

فخر فرمود همین فرد مرا خاطر بود   بر روانش ز خدا باد تحیات و درود
وه که آن عالم بی‌مثل و بدل خوش فرمود   چه کلی ایکل خود رو که به بستان وجود
ناله ات در دم مرغ سحری نیست که نیست

شمع بزما مه رزما ز عنایت بنکر   تا ز مژکان تو بر دل رسدم صد خنجر
یا که بنواز دم آنمرد ملك دیده مکر   تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری برسر
که کباب از حرکاتت جکری نیست که نیست

عشق لیلی روشان تاب ز تن بر بود است   هر کسی طالب یار است زیانش سود است
گر که نافذ کله ازدوست کند مردود است   بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

شمیم کوی تو خوش میوزد بما ایدوست   نسیم بوی تو بس جانفزا و عنبر بوست
بهر سوی نکرم زیر بار منت اوست   سر ارادت ما آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظر چه خوب کشیدم بعالم از مه و مهر   جهان و هر چه در او بود دیدم از مه و مهر
بکوش باطن خود این شنیدم از مه و مهر   نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آئینهٔ زر مقابل رخ دوست

بگفتکوی تو بلبل بود که او چو من است   در آرزوی تو هم سنبل است ویا سمن است
که لاله هم بتو داغ است و حال او چو من است   نثار موی تو هر برك كل که درچمن است
فدای قد تو هر سر وبن که درلب جوست

مرا که بهر وصالت ندرهم و مال است   حکایت من تو همچو آب و غربال است
بیان زهر چه کنم از بدی احوال است   زبان ناطقه در وصف حسن تو لال است
چه جای کلك بریده زبان بیهوده کوست

ز عشق راحله و برك و زاد خواهم یافت   تو را بوصل خود البته شاد خواهم یافت
بمبسترت سر خود خوش نهاد خواهم یافت   رخ تو درنظر آمد مراد خواهم یافت
چراکه حال نکو در قفای فال نکوست

ببین تو نافذ محزون که خار در رطب است   زنیش نوش تو می نوش کاین نه بوالعجب است
نکر بسیب زنخدان که چاه دو عقب است   نه اینزمان دل حافظ در آتش طلب است

غزل   که داغدار ازل همچه لاله اوخود روست   مطلع

عاشق آنست که درکوی تو مردانه بسوخت   پیش شمع رخت ایدوست چوپروانه بسوخت
درغم عشق تو هم عاقل و دیوانه بسوخت   سینه‌ام ز آتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

چشم تا دید رخت غیر تو دیگر نشناخت   چون تو بشناخت سر وجان بتو یکسر درباخت
دل چون کوی بچوکان دو زلفت انداخت   تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از هجر رخ آتش جانانه بسوخت

باغمت خوشدلم او مونس جان سوز من است　　　　المت کی الم او عید چو نوروز من است
با خیالات شب دیجور به از روز من است　　　　آشنائی نه غریبست که دل سوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

نازنینا تو بناز آکه مرا مردم چشم　　　　دل نشینا به نیاز آکه مرا مردم چشم
صنما بنده نواز آکه مرا مردم چشم　　　　ماجرا کم کن و باز آکه مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد وبشکرانه بسوخت

نافذا باده خور و باش تو خاموش دمی　　　　آب بر آتش اندیك زن از جوش دمی
بخیال رخ معشوقه رو از هوش دمی　　　　ترك افسانه بکو حافظ و می نوش دمی
مطلع　　که نه خفتیم شب و شمع با فسانه بسوخت　　غزل

لب تشنکان کوی تو در فکر آب نیست　　　　مخمور چشم مست تو فکر شراب نیست
کی دید روی تو که دلش چون کباب نیست　　　　مارا از آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

سنبل بروی نسترن ایثار کس ندید　　　　عنبر بخرمن عود بخروار کس ندید
جز زلف تو بر آتش رخسار کس ندید　　　　در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر نکاه و هر قدمی امتحانها است　　　　یعنی که ساغریست زمی او پر از بلااست
باید خورد بقسمت خود شاه یا گداست　　　　بر هر که بنکرم بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده ام که ز هجرت خراب نیست

نافذ بدام عشق تو کی خورد خاب یافت　　　　از زلف تو بگردن خود تا طناب یافت
از دوست خوش بکوش محبت خطاب یافت　　　　حافظ چو زر بیوته در افتاد تاب یافت
مطلع　　عاشق نباشد آن که چو زر او بتاب نیست　　غزل

عکس رخسار تو تا بردل مسکین من است　　　　عاشقی شیوهٔ کار من و آئین من است
زاری عشق عجب راحت و تسکین من است　　　　روزکاریست که سودای بتان دین من است
غم اینکار نشاط دل غم کین من است

ما عرفناك که سالار جهان فرماید　　　　دیگران خامش و کوتاه زبان میباید
هر که گوید ارنی لن بجوابش آید　　　　دیدن روی تو را دیده جان میآید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

تا لبم عزم ثنای تو بدر سفتن کرد　　　　طالبان را در و یاقوت پر از دامن کرد
در چمن کل ز وفا چاك به پیراهن کرد　　　　تا مرا عشق تو تعلیم سخن کفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

عارف و عاشق و سالك زمی عشق بجوش　　　　زاهد و سبحه و سجاده و فریاد و خروش
آفرین باد بر این گفته که بردم از هوش　　　　زاهد شحنه شناس این عظمت کو مفروش
زانکه منزلکه سلطان دل مسکین من است

نافذ اسرار نهان بهر که سازی تو بیان　　　　کوش اسرار شنو نیست نگهدار زبان
بنشین گوشهٔ عزلت منما آه و فغان　　　　حافظ از حشمت پرویز دکر قصه مخوان
مطلع　　که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است　　غزل

از وصل نکارم که مرا باده بجام است　　　　جم کیست فریدون که و کاوس کدام است
صد شکر براین عیش که ناقص نه تمام است　　　　کل در بر ومی در کف ومعشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

تا لب بنهادم بلب نازك دلبر　　　　بی خود شدم و هوش برون آمدم از سر
کفتم بفدایت شوم ای خسرو خاور　　　　از چاشینی قند مکو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا بالب شیرین تو کام است

کفتا بطلب کام که نی جای درنك است　　　　تا کی شکنی دل مشکن دل که نه سنك است
هوشم بتو جانانه بناموس و به ننك است　　　　کوشم همه برقول نی و نغمه و چنك است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

مستانه نکاهش بنمودم ز سر ناز　　　　پس پاسخ او دادم از این شعر بآواز
در عسر بود یسر چه زانجام چه زآغاز　　　　میخواره و سرگشته و رندیم نظر باز
وانکس که دراین شهر چو ما نیست کدام است

نافذ بخدا ناله کن از درد نهانی   دار و چو گرفتی دگر آنوقت تو دانی
تاج از ملك و هم ز فلك باج ستانی   حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

مطلع ﴿ کایام کل و یاسمن عهد شباب است ﴾ غزل

چنان مهرش دل من جا گرفته است   که دل جز مهر او حاشا گرفته است
عجب شورش بسر غوغا گرفته است   غمش تا در دلم مأوا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

عجب آب روان در جوست امروز   بدان بینم همه نیکوست امروز
نگنجد جان من در بوست امروز   نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

مرا از یك نظر جان در تو مات است   حیات جان زلعل چون نبات است
نه بخشائی کجا راه نجات است   لب چون آتشین آب حیات است
از آن آب آتشی در ما گرفته است

کمان ابروان زلف کمندش   هر آنکس دید چون من شد به بندش
رهائی نیست ز آن دیگر گزندش   بشهم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

کمان دارد نگار من ز ابروی   کشاده دست و بالا داده بازوی
بقصد خون نافذ آن پریروی   حدیث حافظ ایسرو سمن بوی

مطلع ﴿ بوصف قد تو بالا گرفته است ﴾ غزل

بغیر عشق توام درجهان گناهی نیست   سوای عارض زودم مرا گواهی نیست
بعاشقان زچه رو از تو یك نگاهی نیست   جز آستان توام درجهان پناهی نیست
سر مرا بجز ایندر حواله گاهی نیست

گدائی در میخوانه جو وشاهی کن   شکار ماه تو بنما نه صید ماهی کن
ز دردمند جفای خود عذر خواهی کن   مباش در پی آزار وهر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

ز هر رهی بوصال تو چاه می‌بینم   شرر بخرمن عمرم ز آه می بینم
بگردن تو ز خونم گناه می‌بینم   چنانکه از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت لطف توام پناهی نیست

ادیب گفت برو دل بهر جمال مده   ببر جمال بهر گونه قیل وقال مده
زپیش دادهٔ نافذ دگر تو حال مده   خزینهٔ دل حافظ بزلف دخال مده
که کارهای چنین حدّ هر سپاهی نیست

هر آنکس یکنظر چون من نمود او بر گل رویت   هزاران زخمش آمد بر دل از شمشیر ابرویت
صبا را گو خنك سازد دلم این لحظه از بویت   مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

نگارا گل عزارا تا کی از جور تو رنجیدن   ز گلزار رخت خواهد دلم یکدسته گل چیدن
نمودم صبر شاید از وفا حرف از تو بشنیدن   پس از چندین شکیبائی شود یارب تواندیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

عجب بردی تو گوی خوبی از هر خوب وزیبائی   امان آندم که برقع را ز روی ماه بگشائی
هر آنکس دید میگوید که من عبدم تو مولائی   اگر خواهیکه جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت

اگر خواهیکه در کویت کنند عشاق جانبازی   از ان اطوار معشوقانه بر آنها نما نازی
ببین جانها ز تن‌ها چون کنند ایدوست پروازی   اگر رسم فنا خواهی که ازعالم بیندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

تو خوبی نازنینی مه جبینی دل بتو شیدا   تلطف کن بنافذ عشق تو بگزید ازدنیا
سرو جان بر وصالت هردو دارد گر گنی سودا   زهی همت که حافظ راست ازدنیا واز عقبی

مطلع ﴿ نیاید هیچ درچشمش بجز خاك سر کویت ﴾ غزل

جورهای تو براین سوخته‌جان اینهمه نیست   ایندو روز عمر مرا آه و فغان اینهمه نیست
زود خواهد گذرد دور زمان اینهمه نیست   حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

چیده گل می نشود تا نخوری زخم زخار   زین گلستان وگلم هست بسی در دل عار
سعی بی خود مکن و جهد تو منما زینهار   دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

جان بلب آمده و محتضرم ای ساقی   از قدومت بنما باخبرم ای ساقی
تا نماند زخود از خود اثرم ای ساقی   برلب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که زلب تابدهان این همه نیست

یار گستاخی ما دید برآشفت ولی   بوسه میخواستمش خنده زنان گفت ولی
میدهم نافذ واین در بزبان سفت ولی   نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
مطلع   پیش رندان سخن سود و زیان این همه نیست   غزل

دوستان سایهٔ ابر است و بهار ولب کشت   باده حوب است ولی از لب آنخور سرشت
زاهد ارمنع کند زن سر او برخشت   عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من ومستی وخرابات تو رو خودرا باش   عاشقان راست مقامات تو رو خودرا باش
آن تو وان زهد وکرامات تو رو خودرا باش   من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش
هر کسی اندرود عاقبت کار که کشت

عشق باشد که کند جلوه چه بالاو چه پست   زنده از عشق بود انچه بدیدار توهست
عشق بود انکه بیك غمزه دل مابشکست   همه کس طالب یار است چه‌هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

باغ با نزهت و گل خنده زنان باد بهار   یار حوری روش جای تهی از اغیار
ساغر می طلب و بوسه ستان ازلب یار   باغ فردوس لطیف است و لیکن زینهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید ولب کشت

باده از حب علی ۴ ده تو بدرد آشامی   که شود پخته وبیرون برود از خامی
تاچو نافذ زتولاش بیابد کامی   حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
مطلع   یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت   غزل

نسیم صبح بیاور نشانی از در دوست   سلامی ار که توانی ز ما رسان بر دوست
خنك بو ز تو ببالین دهم به بستر دوست   صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

چو شمع سوزم و بر حال خویش گریانم   ز سوز سوزم و در ناله نالد افغانم
تو دستیگری من کن ز لطف واحسانم   بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چه چیدن گل نیست بیمشقت خار   هر آن کجا که گلی هست ناله باشد و زار
تو هم بقصهٔ ما ای عزیز گوش بدار   و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غبار از در دوست

بگوی از من مسکین که بیوفا یارا   جفا بمن کنی امروز باش فردا را
بخاك مقدم تو جان دهم دل دا را   اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

منم که از غم عشق تو میزنم فریاد   شکایت هجر دل از بیخ کند و از بنیاد
رسد دمیکه شود نافذ او بوصل تو شاد   چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
مطلع   ﴿ که هست حافظ مسکین غلام وچاکر دوست ﴾   غزل

ز ابروی یار از چه بما یك اشاره نیست   از عشق او مگر دل ما پاره پاره نیست
جور و جفا ز یار بجمال شماره نیست   بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان به سپارند چاره نیست

انکو همیشه طالب جام جمی بود   گر جان بمی فروش دهد جان کمی بود
عاشق بجز نو اش چه غم از عالمی بود   آندم که جان بعشق دهد خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

آنروی خوب بین دل ما را که میکشد   او تشنه لب بلعل تو ما را که میکشد
مست جمال خویش نگارا که میکشد   از چشم خویش پرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

کفتم کنم نظر بتو گفتا بود محال   تا در خودی تو کم ننمایم تورا جمال
خفاش و آفتاب بنا کوش این مثال   رویش بچشم پاك تواندید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

خوش میرسد بگوش من از چنك این فغان   از نای نی عجب شنوم من بگوش جان
خواهی زخود رهی بخرابات شو توهان   فرصت شمر طریقت رندی که این نشان
چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست

اکنون که میوزد بمشامم ز یار بوی   ساقی بده چمانه چمانه از آن سبوی
نافذ ز چیست ناله چه نی بسته در کلو   نکرفت در تو کریه حافظ بهیج روی

مطلع   ﴿ حیران آندلم که کم از سنك خاره نیست ﴾   غزل

عجب دلم بسر زلف یار مفتون است   بهر صفت که بکویم ز وصف بیرون است
برای اوست که اشکم چه رود جیحون است   ز کریهٔ مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

صبا مکر بتو بکذشت عنبرین بوی است   شباحت شب یلدا مکر از آن موی است
طراوت همه کلها یقین از آن روی است   دلم مجو که قدت همچه سرو دلجوی است
سخن بکو که کلامت لطیف و موزون است

خمار دوش بسر دارم الامان ساقی   بساغری ز خمارم تو میرهان ساقی
که افتراق میان تن است و جان ساقی   ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور کردون است

ز وصل یار اکر سازیم قدح لبریز   تفضلیست تفضل کن و به جامم ریز
بغیر فضل تو کی با من است دست آویز   از آنزمان که ز چشمم بروفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچه رود جیحون است

بوصل یار که تکرار میکند حافظ   بغیر جان دکر انکار می کند حافظ
بنافذ است که اظهار میکند حافظ   ز بی خودی طلب یار میکند حافظ

مطلع   ﴿ چو مفلسی که طلبکار کنج قارون است ﴾   غزل

کوش نامحرم و پیغام ز دلدار کجاست   دل سودا زده و نکته ز اسرار کجاست
از که پرسیم ره عشق وفا دار کجاست   ای نسیم سحر آرامکه یار کجاست
منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

دانم اینقدر که مخلوط بود نوش به نیش   زجر نفس است که او فائدها دارد پیش
ره مخوف است زبیکانه نه ترسم از خویش   شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که از دیده بجوی رخش آبی داود   وانکه از خون بدل خویش شرابی دارد
یار جوید ولی از خویش حجابی دارد   هر کس آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات نپرسید که هشیار کجاست

اهل تقوی بود آنکس که طهارت داند   سود داند ز زیان آنکه تجارت داند
عاشقم بر نظر آنکه عبارت داند   آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتهٔ هست ولی محرم اسرار کجاست

جان بتلخی بلب آمد لب آن شیرین کو   در چمن خنده زنان کل رخ آن نسرین کو
خوش بود غمزهٔ او طاقت این مسکین کو   عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما کوشه کرفت ابروی دلدار کجاست

ایکه خواهی زجهان صرفه بری میکش رنج   نشنیدی که بویرانه بود دایم کنج
نافذا کار نما مزد ستان عقل به سنج   حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

مطلع   ﴿ فکر معقول بفرما کل بیخار کجاست ﴾   غزل

از جفا و جور دوران الغیاث   الغیاث از درد هجران الغیاث
تا بکی نالان و حیران الغیاث   درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

مشکلم کی از لبش آسان کنند   قوتم از یاقوت و از مرجان کنند
حال دین و دل به خود حیران کنند   دین و دل بردند قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

شبهای هجر دارد روز وصل   در خزان دی نهان نوروز وصل
صبر در فرقت بود دلسوز وصل   داد محتاجان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

نافذ است اندر طلب بی خویشتن   ناله ها دارد به لب بی خویشتن
وین تمنا و عجب بی خویشتن   همچو حافظ روز شب بی خویشتن

مطلع ﴿کشته ام نالان وگریان الغیاث﴾ غزل

قدت صنوبر ولب لعل وساق ها چون عاج   دهان چو حقه مرجان وجان براو محتاج
رخ نکوی تو بازار مصر کرده رواج   توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج
سزد که از همه دلبران ستانی باج

تو بس ظریفی وشیرین زبان وغنچه دهن   برای تست که گل چاك کرده پیراهن
حکایت از تو نماید بصد زبان سوسن   دو چشم شوخ تو برهم زده خطا وختن
بچین زلف تو ماچین وروم داده خراج

زابروان تو بر ما رسید آنچه رسید   هلال یکشبه تا آسمان دل تابید
بود منور از او دل چو جام از جمشید   بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

بقامت تو که شمشاد وسرو حیران است   دل صنوبریم بهر اوست لرزان است
شفای هر مرضی در لب تو پنهان است   لبت چو خضر ودهانت چو آب حیوان است
قد تو سرو میان تو مو وگردن عاج

شراب عشق نکو ساغری نه یکقدحی   ز دست زهره جبینی نه کوکبی نه مهی
مدام نافذ از او سر کشد نه کاه و گهی   فتاده بر سر حافظ هوای چون تو شهی
مطلع کمینه بندهٔ خاك در تو بودی کاج غزل

مرا که ازغم تو تیره گشته است صباح   شبم چو روز سیاه وصباح همچو مساح
شکست گشتی صبرم کجائی ای ملاح   اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

از آن زمان که تامل در این غزل کردم   زمین دل بخدا ز آب دیده گل کردم
روان زچشم دو جو من زخون دل کردم   بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

کنونکه باده مهیاست آوریدم جام   چناندهید که نه ننك ماندم نی نام
سبو سبو خورم این باده را زکاس کرام   پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
و نحن نشرب شرباً کذلك الاقداح

حدیث وصل تو جانا بیان حافظ باد   شکنج طرهٔ زلفت مکان حافظ باد
که سوز سینهٔ نافذ عیان حافظ باد   دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مطلع ﴿مدام تا که بود گردش صباح ومساح﴾ غزل

نشان خوش میدهد در کوی فرخ   هلال یکشبه ز ابروی فرخ
شده عنبر خجل از بوی فرخ   دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

مرا جز او که در خاطر هوس نیست   مرا او را این هوس فریاد رس نیست
شکر بار است و باکش از مکس نیست   بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

وفای یار تا در بی وفائی است   نوای دل هم اندر بینوائی است
دوای درد او در بی دوائی است   اگر میل دل هر کس بجائی است
بود میل دل من سوی فرخ

صبا بر گو تو بر آن یار جانی   جفا را کم نما تا می توانی
بدین دستور زن مطرب کمانی   بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

بچشمان ناظر آنم که باشد   بجان مستبصر آنم که باشد
چو نافذ یاور آنم که باشد   غلام خواطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آتش عشق بود آنکه بپروانه زدند　　جوشش عشق بود برخم و خم خانه زدند
ذوق عشق است که بر عاقل و دیوانه زدند　　دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

تیر عشق است که اندر ته دل رخنه گزید　　خار عشق است که در پای دل از مهر خلید
شور عشق است که اندر دل ما گشت پدید　　آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

عکس رخسار تو منزل بدل ما چون کرد　　دل بیچاره بصحرای غمت مجنون کرد
گوشهٔ چشمم از آب المت جیحون کرد　　نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

سر خط بندگیش دادم و گشتم آزاد　　غم او میخورم از خوردن غم هستم شاد
از نگاهی ز خرابی بنمودم آباد　　شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان بادهٔ شکرانه زدند

حالیاً مطرب مجلس زدف و چنك ورباب　　چنك در چنك بنه کن دل نافذ تو کباب
ساقیا نیز ز خون دل من ریز شراب　　کس چو حافظ نکشید ازرخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

ساقیا جرعهٔ می بخش بناکامی چند　　مطربا دور ز یاریم بزن کامی چند
چامه برگیر بکف خامه بنه خامی چند　　حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

جور دلدار بود انکه کنون مشکل ماست　　مهراو جویم و ازهر دو جهان حاصل ماست
وصل او شربت و هجرش بخدا قاتل ماست　　قند آمیخته با گل بعلاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

خانهٔ دل به نگاهی که بشد زیر و زبر　　دوستان حال به بینید به بندید نظر
حالیا دست من و دامن معمار قدر　　زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عشق خوش قامت وگلرو بود و مشکین موی　　هر که عاشق شده زین نکته دماغش خوشبوی
غیر معشوقه نه بیند بکند هر جا روی　　عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

جامه تا زعشق تو نافذ به تن خود بر دوخت　　آتش آسا شد و از شعله جهانی افروخت
منفعل آنکه نگاری بدیاری بفروخت　　حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت

مطلع　　کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند　　غزل

مرا اندر ضمیر الا غم بر نمیکرد　　از این تلخی که شیرین است شیرین تر نمیکرد
زبویش در مشام جان از این خوشتر نمیکرد　　دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
زهر در میدهم پندش ولیکن بر نمیگیرد

عجب تیری رها کردی بنازم مزد شستت را　　زابرو تا بدل نازم بتا بالا و پستت را
شکستی پیش از این مشکن نمیخواهم شکستت را　　چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت ر
که کس آهوی وحشی را ازاین خوشتر نمیکرد

زدی شهری بهم از فتنه های چشم جادویت　　دل هر بینوا بینم بود در تاب گیسویت
ز دانائی نگارا خم نمی آید بابرویت　　خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

حدیث عاشقی باشد حدیث شمع و پروانه　　رهائی کی بود جز سوختن در کوی جانانه
مگر سازم علاجی بهر درد از پیر میخانه　　من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بچیزی در نمیکرد

برای عقد مروارید چیزی منتخب دارم　　در و یاقوت و مرجان است کاینها را بلب دارم
هوای یار اندرسر چو نافذ روز و شب دارم　　باین شعر تر شیرین زشاهنشه عجب دارم

مطلع　　که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیکرد　　غزل

غم یار است که اندر دل ما شاد آمد　　بین که دیوانه چه یکمرتبه آباد آمد
بر وضو ساختنم اشك بامداد آمد　　در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

بهر عذرا است که باشد دل وامق دربند   بهر لیلا است که مجنون بفلک ناله فکند
بهر یار است که نافذ سخنش گشت بلند   بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه ازعشق براو اینهمه بیداد آمد

راستی گویمت و راستیم هست شعار   صنما سرو قدا لاله رخا گوش بدار
عاشقی خوب ولی دارد عجب خاری خار   ازمن اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

وصل در هجر بود بخت شکایت منمای   نیش از نوش کشد رخت شکایت منمای
کل بکل زاو زند تخت شکایت منمای   ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

ای مغنی دف و نی آر بکو ناله کنان   ساقیا سوختم از آتش دل می بده هان
بلبل این شعر زنافذ تو بکو جهجه زنان   مطرب از کفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
مطلع   تابکویم که زعهد طربم یاد آمد   غزل

دوستان ناله ز بانك جرسی میاید   ازجرس بسانك شهاب قبسی میاید
زین صدا بر دل دل خوش هوسی میاید   مژده ای دل که مسیحا نفسی میاید
که زانفاس خوشش بوی کسی میاید

شادمانی بنما بربط و نی آر میان   زین مخمس غزلی باربد آسا برخوان
ای نکیسا تو ز شیرین سخنی ساز بیان   از غم هجر مکن ناله و فریاد و فغان
زده ام فالی و فریاد رسی میاید

باز قانع نشود کی بشکاری زمکس   ناز معشوق کشد عاشق در دام هوس
شعلهٔ عشق بسوزد تر و خشك از همه کس   ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی انجا بامید قبسی میاید

من که دردست ندارم زر و دینار و درم   تاباو مهر نکوئی ز جهان تابخرم
پیر کاشانه نما مشکل ما حل ایندم   جرعهٔ ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی زپی ملتمسی میاید

نافذ زاو بر این قصه کنون از چشمان   لؤلؤ از بحر برون آورد و هم مرجان
تاشناسند بصراف برآورد فغان   یار دارد سر قصد دل حافظ یاران
مطلع   شاهبازی بشکاری مگسی میاید   غزل

چشم دل سوی تو ای دوست چنان است که بود   همچنان برخط و خالت نگران است که بود
خون ازو بهر فراق تو روان است که بود   گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

خورد کوخواب کجا تن بتعب تادم صبح   ز آتش عشق بسوزیم عجب تادم صبح
جان شیرین زکاو هست بلب تادم صبح   از صبا پرس که مارا همه شب تادم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

جان و دل را تو به بین بنده بجانت باشند   مونس و محرم بسر راز نهانت باشند
سود بر داری از انیها نه زیانت باشند   عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهر بار همان است که بود

دل خراب از تو شد اورا بعمارت میای   یا بسودا گری اورا به تجارت میای
لفظ حافظ بشنو خوش باشارت میای   کشتهٔ غمزهٔ خودرا بزیارت میای
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

نافذا ساز نما قصهٔ خونابهٔ چشم   یعنی ابراز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
برلب آغاز نما قصهٔ خونابهٔ چشم   حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
مطلع   که دراین چشمه همان آب روان است که بود   غزل

کی باشد آنکه یارم چون مه زدر درآید   نیکو بود زمانی آندم که دلبر آید
برگویمش که جانم بهر تو مضطر آید   دست از طلب ندارم تاکام من برآید
یاجان رسد بجانان یاجان زتن برآید

ای انکه از جمالت مه منفعل بدوران   رویت نه روی گویا بدری بود فروزان
گفتم غلط نه بدری خورشید برتو دربان   بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بکشای لب که فریاد ازمرد و زن برآید

عشق است انکه در دل دارد کنون شراری باین شرار اورا نبود دمی قراری
بر یاد یاد دارد باخود همیشه زاری هردم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و آستانش یاجان زتن بر آید

باور اگر نداری سوز من ای سمن بر گویم ترا حدیثی در گوش کن چو گوهر
از سوز من بسوزد نار ارچه هست آذر بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید

بر دامنش زدم دست کی یار یاور آمد جان بین برای جانان جانا چه مضطر آمد
گفتا ز صبر نافذ شکر زنی بر آمد گفتم زمان عشرت دیدیکه چون سر آمد
مطلع گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید غزل

وصالت روزی این خون جگر باد هوایت متصل ما را بسر باد
گل رویت همیشه چون قمر باد جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی خوب رویت خوبتر باد

هر آن جان خستهٔ زلفت نباشد بجان پیوستهٔ زلفت نباشد
چه گل همدستهٔ زلفت نباشد دلی کو بستهٔ زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

چو روی نازنینت بوسه بخشد چو موی عنبرینت بوسه بخشد
چو خال دل نشینت بوسه بخشد ❁ چو لعل شکرینت بوسه بخشد ❁
مذاق جان من زو پر شکر باد

چو زد بر شهر دل آوازهٔ عشق بر او بر زد ز نو شیرازه عشق
بجانم گشت بی اندازه عشق مرا با تست هر دم تازه عشق
تو را هر ساعتی حسنی دگر باد

سر نافذ بکوی تست حافظ دلش پابست موی تست حافظ
هوای او بسوی تست حافظ بجان مشتاق روی تست حافظ
مطلع ❁ تو را بر حال مشتاقان نظر باد ❁ غزل

منم که از غم عشق تو میزنم فریاد تو ئی که هیچ ز ما دلبرا نیاری یاد
زنم بقصهٔ شیرین و غصهٔ فرهاد شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان هر آنچه باد اباد

به بیستون چه رسی دل بگیر و داد مکن ملامت دل فرهاد نامراد مکن
بنای عشق به بین دل دگر تو شاد مکن گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

بگیر عبرت و تخم هوس مکار که چرخ چه کوه کن کندت گوش هوش دار که چرخ
پیاله گیر و ز پرویز یاد آر که چرخ ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

هزار رخنه ز مژگان نمود در دینم بخنده گفت که عاشق کشیست آئینم
بشعر دلکش حافظ بداد تسکینم ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خاك تربت فرهاد

سروش عالم غیبم بوصل داد نوید که نافذا بوصال نگار دار امید
نهان نشاط بغم بوده است خواهی دید رسید درغم عشقش بحافظ آنچه رسید
مطلع ❁ که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد ❁ غزل

هر آنکس دردرون سینه یاری دلنشین دارد مهی در آسمان دل شهی در شانشین دارد
سلیمانی بود ملك جهانی در نگین دارد هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

بغیر از جان بجانان گر دهی کی عقل وی جهل است که اول تحفهٔ عاشق بود جان دادنش سهل است
هر آنعاشق که غیر از این کند نااهل نی اهل است جناب عشق را درکه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

اگرچه رخش کلکم هی بمدح او بجولان است چگویم در ثنایش عقل قاصر هوش حیران است
دعایش ورد جان زار محزون پریشان است بلا گردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشهٔ چنین دارد

الا ای آنکه ماه اندر فلك بهر تو سر گردان   ملك هم خیره در حسنت بحسنت آفرین گویان

تو خورشید زمینی نازنینی باش جاویدان   صبا ازعشق ما رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشید وکیخسرو غلام کمترین دارد

که نافذ برتوعاشق گشت باشد بنده مفلس   اگرسازی نظر براو زلطفت زرشوداین مس

کنون ازعشق میباشد فتاده گوشهٔ بی‌حس   اگر گوید نمی‌خواهم چه حافظ بندهٔ مفلس

مطلع   ﴿بگوئیدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد﴾   غزل

آنکه در کوی بتان منزل و جائی دارد   گوید این خاك عجب آبو هوائی دارد

یار در خانهٔ دل بین چه نمائی دارد   مطرب عشق عجب ساز نوائی دارد

نقش هرپرده که زد راه بجائی دارد

بهر وصلش همه دم میزنم از دل فالی   کف بکف مینهم ازآنکه ندارم بالی

ناله چون نی کنم از هجر نکارم حالی   عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنك وفرح بخش نوائی دارد

غمزهٔ یار بیك بار بدل تابنشست   بردل‌آمد عجب ازغمزهٔ دلدار شکست

عشوه‌اش نیز چه‌موئی شد ودل محکم بست   محترم‌دار دلم کاین مکس قند پرست

تا گرفتار تو شد فر همائی دارد

خوش برفتند حریفان زجهان خوش خفتند   آنکسانیکه ره یار بمژکان رفتند

عجب ایندر که چه یاقوت بود می سفتند   اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند

درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد

نافذ ازاشك چه بر آتش دل آب فشاند   آتشی بود مکر بر سر آتش بنشاند

ای صبا باخبرش کن که شده آتش تند   خسروا حافظ درکاه نشین فاتحه خواند

مطلع   ﴿از زبان تو تمنائی دعائی دارد﴾   غزل

چین بچین اززلف وورویت چون بت‌چین کرده‌اند   می ندانم کلعزارا ازچه هم چین کرده‌اند

باغ‌چین ازجان شیرین‌است پرچین کرده‌اند   نسبت رویت اگر باماه وپروین کرده‌اند

صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده اند

لعل شیرین‌است شیرین درلب پرویز ماست   بوی لیلا بر مشام قیس عشق‌آمیز ماست

درسبوی جان شراب مهر او لبریز ماست   شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست

آن حکایتها که ازپرویز و شیرین کرده‌اند

دوش پیر عقل خوش دادم ندا در گوش جان   عاشقان در گوش بنمائید چون دراین بیان

غیرخاك کوی او وزرو وبال است اینجهان   نکهت جان بخش دارد خاك کوی کارخان

عارفان آنجا مشام عقل رنکین کرده‌اند

در ازل عاشق بزلفانش شدم تغییر نیست   درکلم جز آب عشق آن صنم تخمیر نیست

عاشقان‌را درصلاح و راستی تزویر نیست   ساقیا می ده که باحکم ازل تدبیر نیست

قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

ناله و افغان نافذ تا ز هجران شماست   عندلیب و بلبل و قمری نواخوان شماست

طاقت و بی طاقتی درحکم وفرمان شماست   شعر حافظرا که یکسر مدح و احسان شماست

مطلع   ﴿هر کجا بشنیده‌اند ازلطف تحسین کرده‌اند﴾   غزل

مرا که مرغ دل ازهجر در قفس باشد   بعیش و نوش جهانی کجا هوس باشد

نکار نالهٔ دل بر تو یاجرس باشد   مرا بوصل‌تو کر زانکه دست رس باشد

دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

شکر بود که تو پنهان نمودهٔ در لب   بگرد او مکسانیم روز کرده به شب

سخن بگو زما جان تو درعوض بطلب   بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب

که هرکجا شکر ستان بود مکس باشد

مشقت است چه از تیر قتل عاشق را   مصیبت است بزنجیر قتل عاشق را

برای تست چه توفیر قتل عاشق را   چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را

که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد

اگر برند مرا بند بند بارك و پوست   چکد چو خون زتنم نقش نام آن نیکوست

بهر دلیکه نکه میکنم برشتهٔ اوست   اگر بهردوجهان یك نفس زنم بادوست

مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد

میان باغ دل امن و صحبت یاران   انیس ساقی مطرب جلیس کی شود آن
که یار باشد و نافذ بیار ناله کنان   خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان

مطلع ﴿ مدام حافظ بیدل در اینهوس باشد ﴾ غزل

ای روی آتشین تو دلها بر او سپند   بیموی دل فریب تو دلها در او به بند
ای خال ابروان تو آهوی در کمند   ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
حرفی بگو برای خدا زآن لبان بچند

حور بهشت نزد تو نتوان قدم زند   غلمان اگر به بیندت عالم به هم زند
رضوان وان یکاد برایت رقم زند   طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

حاصل بما ز یار بجز آه کی شود   واصل ز خرمنش بجز از کاه کی شود
دانا کسی نرفته در این راه کی شود   ز آشفته کی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

یار است در دلم دلم از اوست بافزا است   دل جایگاه اوست مبارکترین سرا است
دانسته این حدیث بگویم که باصفا است   باتواز شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

نافذ تو درد داری ودرمان نمی کنی   بسیار ناله داری و افغان نمی کنی
از دیده در ز چیست بدامان نمی کنی   حافظ تو ترك غمزهٔ خوبان نمی کنی

مطلع ﴿ دانی کجاست جای تو خارزم یاخجند ﴾ غزل

آنکه بر جان ز تن خویش توانی دارد   وانکه اندر تن خود تاب ز جانی دارد
نیست عاشق اگر از سوز بیانی دارد   نگرفتار بود هر که فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد

عشق که خسرو خوبان بود وگاه نیاز   گاه لیلا و زلیخا و گهی اسمش ناز
گاه محمود نهد رو بکف پای ایاز   در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

سوختم ز آتش دوری ز مروت بشتاب   دل در این آتش سوزنده کباب است کباب
زاشك چشمم نزنم بر سر این آتش آب   چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان در باب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مهر خود تا بدل من چو دخولش کردی   دل بیچاره به خود چند فصولش کردی
فصل اول به ثنایت که عجولش کردی   دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

فصل دوم بتو که ناله کند گاه خروش   از غم عشق زمانی بخود و که مدهوش
گاه گوید خبر وصل بنافذ که مجوش   مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش

مطلع دل ما نیز زبانی و بیانی دارد غزل

عشق نگار چون جان در تن نشان ندارد   اندر تمام اعضاء یك جا مکان ندارد
گر او به تن نباشد تن هم توان ندارد   جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

عشقش چو جان بجانم جان ستان ندیدم   مهرش بدل ولی مهر تا مهربان ندیدم
یارم چو بدر اما با بدر جان ندیدم   با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

خوش با کنایه گفتا در زیر لب دل افروز   من ناصحم ز ناصح اینحرف را تو آموز
سوزاند جسم وجانم چون حرف بود جانسوز   ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس اینگمان ندارد

پس باز گفت با من ایهام را ز پنهان   کی عشق ما بجانت یك شعله ایست سوزان
تا هر کجا توانی زودم مزن ز احسان   گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان
کانشوخ سر بریده بند زبان ندارد

گشتیم لله الحمد دل زنده همچو حافظ   الفاظ یار در گوش افگنده همچو حافظ
نافذ بعشق بوده پاینده همچو حافظ   کس در جهان ندارد یك بنده همچو حافظ

مطلع ﴿ زیرا که چون تو شاهی کس درجهان ندارد ﴾ غزل

بهجرش سوزم وسازم چو وصل اکنون نخواهد شد غمش از شش جهة در دل کم و افزون نخواهد شد
دلم جز خوبرویان بر کسی مفتون نخواهد شد مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این ودیگر کون نخواهد شد

شنیدم وامق بی چاره اندر زاری عذرا چنین او میسرود و از سرودش درفلك غوغا
که یارب عالمی کردیده‌ایم او را بجان سودا شبی مجنون بلیلی کفت کی محبوب بیهمتا
تورا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

هوای باغ و بانك مرغ باشد خوش بیان ساقی نوای عندلیب و شور بلبل درفغان ساقی
پیاپی میدهد برباد او بر دوستان ساقی شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

تأمل نافذا کن زاری دیرینه حافظ جواهر خوش برون میاید از گنجینهٔ حافظ
ندا هر لحظه آید از دل بی کینهٔ حافظ مشوی ایدیده نقش غم زلوح سینهٔ حافظ
مطلع که زخم تیر دلداراست ورنك خون نخواهد شد غزل

آنکس که بدست جام دارد در وادی عشق کام دارد
ایندکر بصبح و شام دارد دل شوق لبت مدام دارد
آیا زلبت چه کام دارد

کوشیدهٔ راه یار دایم ✿ جوشیدهٔ آن نکار دایم ✿
پوشیده کجا که خار دایم ✿ شوریدهٔ زلف یار دایم ✿
✿ در دام بلا مقام دارد ✿

یار است بیار من چه عزت ✿ صد شکر ندیم اوست عصمت ✿
شرمندهٔ روی او ملاحت ✿ خرم دل آنکسی که صحبت ✿
() با یار علی الدوام دارد ()

ما قصه ز غصه باز پرسیم ✿ یا ازلب نی که راز پرسیم ✿
از چنك و رباب ساز پرسیم ✿ آخر نرسد که باز پرسیم ✿
✿ کاندلبر ما چه نام دارد ✿

امروز که سرکش است مجلس پر کشته زمهوش است مجلس
نافذ مکر آتش است مجلس حافظ چه دمی خوش است مجلس
مطلع ✿ اسباب طرب تمام دارد ✿ غزل

اکر ز لعل تو یك جرعه جام ما افتد یقین که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
جهان وهرچه در او هست کام ما افتد همای اوج سعادت بدام ما افتد
اکر تورا کذری برمقام ما افتد

دل است آنکه بدل داشت است و دارد راه بلی دل است که از حال دل بود آکاه
ز زیر ابر نهانی بپا برون ایماه حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اکر تورا گذری برمقام ما افتد

منم که جان وتنم را بهجر تو خستم قسم بجان عزیز تو عهد نشکستم
نثار لعل لبت جان کنم کزو مستم چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که جرعهٔ ز زلالت بکام ما افتد

در آسمان جلالت چو تو یك اختر نیست زمین زخوب پر اما که چون تو دلبر نیست
کسی چو من بسر کوی یار مضطر نیست ملوك را چو ره خاکبوس اندر نیست
کجا مجال جواب سلام ما افتد

خروس صبح سعادت چو زد بهم بالی بعاشقان ره مقصود میکند حالی
که فضل دوست در ایندم بپرسد احوالی بنا امیدی از ایندر مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز آب چشم برخ چون که نم زند حافظ ملك بناله فلك را بهم زند حافظ
نوای نافذ الم بر الم زند حافظ زخاك کوی تو هردم که دم زند حافظ
مطلع شمیم کلشن جان در مشام ما افتد غزل

آنکه رخسار تو دیده است به بستان نرود نه بصحرا نه به بستان به کلستان نرود
کافر زلف تو دیگر سر ایمان نرود هرگزم مهر تو از لوح دل وجان نرود
هرگز ازیاد من آن سرو خرامان نرود

مهرت ازدیدن رویت چو بدل جای گرفت   سوخت دل را وشرارش بسر ازپای گرفت

سوزشش از سر و پا جملهٔ اعضای گرفت   آن چنان مهر تو ام دردل وجان جای گرفت

که اگر سر برود مهر تو ازجان نرود

سنبل است انکه برخسار تو بینم یا موست   مشك ازفر بود و عنبر تر یا گیسوست

برسرم عشق تو چون مغز که باشد درپوست   از دماغ من سر کشته خیال رخ دوست

بجفای فلك و غصهٔ دوران نرود

زعشق شیرین دهان است که سر پرشور است   غم کل پیرهنان است به تن مستور است

کار عشق است که سرمایه اش این دستور است   کر رود ازپی خوبان دل من معذور است

درد دارد چکند کز پی درمان نرود

نافذا بندکی دوست نما از دل و جان   غیر جان راه مده در دل خود ازجانان

این غزل را ز عزیزان که گذشتند بخوان   هر که خواهد که چو حافظ نشود سرکردان

مطلع   ﴿دل بخوبان ندهد وزپی ایشان نرود﴾   غزل

بجهان کس ایعزیزان چو دلم سراغ دارد   که نه میل سروبستان نه دماغ باغ دارد

تو ببین باو ز هجرت که لباس زاغ دارد   دل من بدور رویت زچمن فراغ دارد

که چو سرو پای بنداست و چو لاله داغ دارد

بچه گونه شرح سازم بتو قصهٔ محبت   که بریده‌ام ز یاران بتو بسته‌ام مودّت

بنگر بروزکارم که گذشت در مشقت   شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت

مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

کل سرخ چون ببینم زدلم برون رود غم   کل نسترن چو چینم المم شود کمی کم

که شبیه هر دو برروی تو بوده گوئیا هم   ز بنفشه تاب دارم که ززلف او زندم

توسیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

چه شود که ازلبانت بکنی بما حواله   تو بجرعهٔ که بهرش بودم هزار ناله

که به بند کیت جانا بدهیم صد قباله   بچمن خرام و بنگر برتخت کل که لاله

به ندیم شاه ماند که بکف اباغ دارد

سر نافذ است در عشق چو در کمند حافظ   تن نافذ است در عشق یقین به بند حافظ

لب نافذ است کویا لب همچو قند حافظ   سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

مطلع   ﴿که نه خواطر تماشا نه هوای باغ دارد﴾   غزل

یارا نکشت وقت جفایت بسر شود   تا کشت عمر من بوصال تو تر شود

حب تو در تن است و بجان مستتر شود   عشقت نسرسریست که از سر بدر شود

مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

اکنون فراق تست که گردیده مشکلم   مهر تو را سرشته نمودند با کلم

وصل تو است ما حصل جمله حاصلم   عشق تو در وجودم مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

عشقت بدل چو زیت که دل شد زجاج او   مهر رخ نکوی تو باشد سراج او

یا چون سمندریست که نار ازدواج او   دردیست درد عشق که اندر علاج او

هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

سوزنده تو ز عشق به تن نیستم تبی   این تب بروز میکند هر روز و هر شبی

هر کس که سوخت سوخت کجا کرد ترلبی   اول منم یکی که در این شهر هر شبی

فریاد من ز عشق بر افلاك بر شود

چون من کسی نبوده در اینطاوم کبود   سیلاب اشك کند ز بیخ و بن اینوجود

این بحر موج زن یکی از صد نماند بود   ور زآنکه من سرشك فشانم بزنده رود

کشت عراق و فارس بیك بار تر شود

دی در میان میکده بر جمعی از نفوس   نافذ چو میگذشت شنید ازفغان کوس

گر جاندهی رواست بکابین انعروس   حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس

مطلع   گر خاك او بپای شما بی سپر شود   غزل

مرغ باز زند بال که زاری بکند   تا سر کوی بتان بلکه فراری بکند

بند بر پا ز سر زلف نکاری بکند   طایر دولت اگر باز گذاری بکند

یار باز آید و با وصل قراری بکند

با صبا گفت و شنیدیست مرا بس مشکل   که خدایا که تواند کند این مشکل حل
کی رسد کشتی صبرم ز غمش بر ساحل   دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

بیوفائی ز تو و هجر تو با طعن رقیب   این مرض ها نشود به بمداوای طبیب
بیش از اینم نبود تاب و توانا و شکیب   یا وفا یا خبر وصل تو یا مرك رقیب
بازی چرخ از این یکدو سه کاری بکند

دوش درمیکده رندی بصدای دف وساز   از سر سوز عجب ناله نمودی آغاز
خواند این شعر زحافظ زسر عجز و نیاز   داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خاند مگرش بخت و شکاری بکند

نافذا جامهٔ از صبر به تن گر دوزی   یا در اسحار بر آری ز فراقش سوزی
میشود بلکه شود بخت تو را فیروزی   حافظا گر نروی از در او هم روزی
مطلع   گذری بر سرت از گوشه کناری بکند   غزل

کنونکه باد صبا بر مشامم از تو وزید   عبیر وعنبر و عود است در دماغ رسید
بتا تو عیدی وروی تو چونکه گشت پدید   جهانی بر ابروی یار از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

هنوز سرو بگل پایش از خجالت من   هنوز لاله بود داغ بهر حالت من
مگر وفای تو بر تو کند دلالت من   خمیده گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

حدیث عشق عجب قصهٔ بود مشکل   خوش آنکسی که باین قصه راند تا منزل
بیار گفت که یارا غمم گذشته بهل   بیا که با تو بگویم غم ملامت دل
چرا که بیتو ندارم مجال گفت وشنید

برای بار غمت از عدم شدم موجود   که تا بمنزل اصلی رسانمش بدرود
غمت نغم که نشاط است همچو چنك وچو عود   نبود چنك و رباب و گل نبید که بود
گل وجود من آغشتهٔ شراب و نبید

اگر بمجلس خاصم اگر بمحفل عام   خیال خال تو هی در نظر مراست مدام
قرار چیست صبوری کجا شکیب کدام   بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید وطاب بسر نرسید

برای وصل تو لبهای نافذ است چو قند   دلش بچنبر زلف تو خوش فتاد به بند
ز هجر تست دو آتش چنانکه بوده سپند   ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
مطلع   بخوان تو نظمش ودر گوش کن چو مروارید   غزل

بر دل از دیدن رویت که فغان خواهد بود   بر تن از موی تو پیوسته امان خواهد بود
آه و افغان و امان تا چه زمان خواهد بود   تا ز میخوانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود

عشق یار است بدل اینکه دلم درجوش است   دل پر ازجوش ولی لب زبیان خاموش است
مهرش اندرتن وجان جان بی‌تن مدهوش است   حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

وه از آن گفتهٔ دلکش ز دل آن آگاه   گفت وبر گفتهٔ او خلق جهانی است گواه
ایکه شیراز عبور تو کر افتد ناگاه   بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتکه رندان جهان خواهد بود

منهم این لفظ بگویم که رضای تو بود   دل ویرانه نکر یار که جای تو بود
خوش فرود آی که این خانه سرای تو بود   بر زمینکه نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

نافذا گردش ایام رسد خواهد کرد   یار را بر تو باغیار حسد خواهد کرد
وصل او روزی تو حی صمد خواهد کرد   بخت حافظ کر ازاینکونه مدد خواهد کرد
مطلع   زلف معشوق بدست دکران خواهد بود   غزل

برای گلشن رویت ز چشم ژاله برآید   برای دیدن مویت ز سینه ناله بر آید
خوش است کز لب لعلت بما حواله برآید   چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

زروی خوب تو کی شکوه یا شکایتهاست   بیان زموی تو کی قصه از شب یلداست
شب فراق عزیزان کز او روایتهاست   حکایت شب هجران نه آن حکایت هاست
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله بر آید

دلا تو صبر نما دربلا چو یوسف کنعان   نگفت لا و نعم در دوچار سال بزندان
نخواندهٔ تو حدیث جناب موسی عمران   کرت چو نوح نبی صبر هست درغم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

برو بکوش بدرگاه رب حی ودود   هرآنچه خواهی ازاو کن سئوال بستان زود
سئوال از تو عطا زو خودش چنین فرمود   بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید

مریض عشق نافذ بخور زشربت حافظ   شراب عشق تو ازدست باسخاوت حافظ
همین کلام بود زعشق بی نهایت حافظ   نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
مطلع   ز خاك كالبدش صد هزار لاله بر آید   غزل

مسلمانان نگارم بین چه سان کرد   ز عشقش عاشقان آتش بجان کرد
زهجرش تن فغان جان الامان کرد   دل ازمن برد و رو از من نهان کرد
خدایا باکه این بازی توان کرد

بعشق آن صنم کامل نباشم   به بازار غمش عامل نباشم
بسوز هجر او عاقل نباشم   چرا چون لاله خونین دل نباشم
که بامن نرکس او سر گران کرد

سحر گه در میان باغ و گلشن   چو گل چیدم گرفتم خار دامن
که گل چین کی ززخم خار ایمن   بدان سان سوخت چون شمعم که برمن
صراحی ناله و بربط فغان کرد

عجب نبود که خارم این چنین گفت   عجب تر بلبل این در در چمن سفت
عجب سفت و عجب گفت و عجب خفت   میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

چرا نافذ غمش در جان نکردی   دوای درد بی درمان نکردی
که این سودا تو باجانان نکردی   عدو باجان حافظ آن نکردی
مطلع   که تیر چشم بآن ابرو کمان کرد   غزل

از ساز و نی که ناله بم و زیر میکنند   از زلف تو حکایت زنجیر میکنند
مزمار و بربط این سخن از پیر میکنند   دانی که خنك و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

مثل تو خوبروی کسی درجهان ندید   هر دل بدید روی تو از جان طمع برید
خوش گفت آنکه گفت بگوششن چودر کنید   صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ای غرقه گشته غم مخور اندر میان بحر   فضل خداست شامل حال ارکنی تو صبر
محصول صبر چون شکراست ارچه هست زهر   فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کار خانه ایست که تغییر میکنند

بوجان نافذ است ز عشقت تبی زغب   در تاب و تب برای تو تاچند منقلب
شربت زوصل خواهد و حکمت کندزطب   می ده که شیخ و حافظ مفتی و محتسب
مطلع   چون نیك بنگری همه تزویر میکنند   غزل

از هجر دوست چهره زچشمم چوتر شود   سیلاب آب چشم زپا تا بسر شود
گفتم که عشق یار بجان مستتر شود   ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم ثمر شود

شبها که در غم تو بود کار من فغان   روزم چو شب من از المت دارم الامان
رویم بخاك عجز و دو دستم باسمان   از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کار گر شود

بس کجروی زچرخ بدیدیم وزجر دهر   قسمت مگر نصیب بما بود جام زهر
ای ماه چارده که نهانی بزیر ابر   گویند سنك لعل شود درمقام صبر
آری شود ولیك بخون جگر شود

وصل نگار لایق هرخار و هر خسی   نبود مگر کسی که غمش خورده او بسی
ای پای بست دام هوا کی باو رسی   صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

دوشینه ناگهان چو شنیدم صدای کوس   میگفت جان رواست بکابین آن عروس
نافذ بده بکیر که یاراست عجب ملوس   حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
مطلع   گرخاك او بپای شما پی سپر شود   غزل

یار باقد چو سرو و رخ نسرین آمد   او بغارتگری جان و دل و دین آمد
چین بهچین زلف بدوش ازسر تمکین آمد   سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

سجدهٔ شکر بشکرانهٔ آن بدر تمام   کردم و گفم عجب عیش مرا گشت بکام
دلکا ساغر می نوش بنه لب لب جام   قدحی در کش و سر خوش بتماشا بخرام
تا ببه بینی که نکارم بچه آئین آمد

شب هجر است که آخر شده ازفضل خدای   روز وصل است که گردیده بما چهره نمای
ای مغنی تو بزن نغمه باین صوت ونوای   مژدهٔ کانی بده ایخلوتی نافه کشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ساقیا نیز تو پر کن قدحم را زشراب   من و یکدل تو هم آندل بنما زود کباب
مطربا دف تو بنه برکف وز آهنگ رباب   شادی یار پری چهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

نافذا فصل بهار است چمن پر از کل   روی یاراست چو نسرین سر زلفش سنبل
ازشراب لب او در خم جان زن غلغل   چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
مطلع   ﴿عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد﴾   غزل

بهر غم خوردن ما یار عجب غافل بود   لیك بر بردن دل وه که چه خوش عاقل بود
رخ نهان کرد مگر دولت مستعجل بود   یاد باد انکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود

این منم ازغم تو بر سر خود ریزم خاك   جامهٔ صبر ز هجران تو بنمودم چاك
یاد انروز که صحبت ز تو کردیم ادراك   راسب چون سوسن وکل ازاثر صحبت پاك
برزبان رفت مرا آنچه تورا دردل بود

دی بمیخوانه پی بعض مقامات شدم   خدمت پیر مغان بهر کراما شدم
ازخود ایمن شده عاقل ز خرافات شدم   دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم وخون دردل وپا درکل بود

خدمت پیر زمین بوسه زدم او ز وثاق   کرد اشارت بنشین دل بتو بوده مشتاق
ازصفا گفت که دردیست بدل درد تو طاق   بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عشق در این مسئله لا یعقل بود

نافذا گفت وعجب کفت بافغان حافظ   بشنو وناله چو نی برکش وبرخوان حافظ
گفت با صوت فصیح ازسر احسان حافظ   دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
مطلع   ﴿که ز سر بنجهٔ شاهین قضا غافل بود﴾   غزل

چون مرا دیده بروبت به تماشا باشد   از کل و کلشنم ای دوست تحاشا باشد
در چمن پیش قدت سرو که رسوا باشد   هر که را باخط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

نازنینا تو بابرو چه زنی شمشیرم   هر زمان از مژه ات رفته بدل صد تیرم
صبح محشر بهوای تو عجب دلگیرم   در قیامت چو سر از خاك لحد بر گیرم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

بارهجران دل ما چند تو خواهی که کذاشت   علم جور بر او چند توانی افراشت
بار را بند چنان تا شود او را برداشت   تا کی ایدر کرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

دل مجروح ز دست تو ندارد غوغا   شکوه از چشم نماید که از او شد شیدا
دل نشینا قدمی رنجه نما بهر خدا   از بن هر مژه ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ای خدا چند نمایم ز فراقش زاری   تا بکی در سر کویش بکشم من خاری
نافدا یار بجز جور ندارد کاری   چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

مطلع   سر کرانی صفت نرکس شهلا باشد   غزل

شاه خوبانی و تنها همه حیران تو باد   بلکه جانها همه درامر بفرمان تو باد
شهر دلها همه کی ملك فراوان تو باد   خسروا کوی فلك در خم چوکان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

هرکسی روی تورا دید دلش سوی تو شد   عاشق خوی تو و صورت نیکوی تو شد
بستهٔ دام تو و سلسلهٔ موی تو شد   سایهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

وانکه را دیده برخسار تو یکدفعه فتاد   جان خود داد در آن کلشن آزاد ببناد
ملك دلها همه از خوی تو کشتند آباد   همه اطراف کرفت و همه آفاق کشاد
صیت عدل تو که پیوسته نکهبان تو باد

ای که چون سرو خرامی بچمن خوش آزاد   دل خلق بنکر کز عقبت دارد داد
کل و کلزار و کلستان ز جمالت آباد   نه نه تنها حیوانات و نباتات و جماد
آنچه در عالم امر است بفرمان تو باد

نافذ از صدق که مداح بدوران تو شد   نه‌چو صلصل که چو بلبل زهزاران تو شد
محو آن طلعت رخشندهٔ تابان تو شد   حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد

مطلع   لطف عام تو عطا بخش ثنا خوان تو باد   غزل

باغبان کل بچمن خنده زنان خواهد شد   بلبل اندر بر کل جهجه زنان خواهد شد
سوسن ازبهر تو او جمله زبان خواهد شد   نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد
عالم پیر دکر باره جوان خواهد شد

لاله در باغ چو آمد قدح از کف ننهاد   سنبل و یاسمن اندر چمن آمد دلشاد
دارم این کفته از آن عارف شیرازی یاد   ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرکس بشقایق نکران خواهد شد

دوستان صبر نمائید به درد و محنت   کاین جهان بسته همیشه بخسان او الفت
نقد عمر از چه نیاوید برای طاعت   کل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازاینراه و ازآن خواهد شد

مرك اندر پی و ره دور تو تنها چکنی   دار را مزرعه بین از چه زراعت نکنی
شعر حافظ چو من از حفظ بخوان درچمنی   ایدل از عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه طاعت بود این مه که خدایش بکزید   ساقیا خیز و بیاور کل ازآن جام نبید
یعنی از لعل لب یار پیا پی آرید   ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ایکه از جود تو صد عالم وآدم موجود   ریزه خار تو بود آنچه که آمد بوجود
نافذ از عشق کند ناله نمایش خوشنود   حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

مطلع   قدمی نه بوداعش که روان خواهد بود   غزل

نه هر که یار تو گردید یاوری داند   نه هر که مهر تو ورزید مهتری داند
نه هر که سر بتو بسپرد سروری داند   نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

شکست دل‌زدو ابروی یارخوش پیداست   کمند زلف تو صیدش نمود ازچپو راست
بیان زموی تو کی قصه از شب یلداست   هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجا است
نه هر که سر نتراشد قلندری داند

چو چشم برتو گشودم دل ازجهان شستم   شراب لعل تو ناخورده جرعهٔ مستم
به‌بندگی تو خط میدهم که تا هستم   بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

عجب ز عهد زدی بر درون ما سوزی   که عهد عهد بیابم به پهلویت روزی
خدا کند که کند بلکه بخت فیروزی   وفا بعهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند

نهفته چند با بری بیا برون ایماه   رهی دراز بهپیش است شب چو بخت سیاه
بلفظ نافذ مجزون نما زلطف نکاه   زشعر دلکش حافظ کسی شود آکاه

مطلع   که لطف و طبع و سخن گفتن دری داند   غزل

دلا بکوی حقیقت سفر توانی کرد   ز نفس اگر برهی خاك زر توانی کرد
بشهر دل رسی از او گذر توانی کرد   بسیر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاك میکده کحل بصر توانی کرد

تو جام جان زمی لعل یار پر کن زود   بنوش و کن تو فرامش حدیث عاد وثمود
مغنیا تو هم این شعر گو بوقت سرود   مباش بی‌می و مطرب بزیر چرخ کبود
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

عجب دلم بسر زلف یار شد مفتون   برای دیدن آنرو و مو شده مجنون
همی ز عشق مجازی دلم شده پر خون   تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

تو تا بسفرهٔ نانی و کوزهٔ آبی   کجا بیار رسی هر قدر که بشتابی
خیال باشدت آنها به بین که در خوابی   دلا بنور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد

بشهر جان ز تو جانانه بشنوی حافظ   حدیث عشق ز پروانه بشنوی حافظ
ز نافذ در میخانه بشنوی حافظ   گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

مطلع   بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد   غزل

غمت آنروز که اندر دل ما جا میکرد   جان دراو دید خریدار که سودا میکرد
هرچه میخواست زدل دیده هویدا میکرد   سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد

عشق ورزید غمت دید که‌دردل خون بود   دل بیچاره بخون دید عجب مفتون بود
خون که شد مونس دل‌حکم هم ازبیچون بود   گوهری کزصدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گم شده‌گان لب دریا میکرد

دید در دل ز عجایب همه چون کوه عظیم   آنچه درکون و مکان است بدل بوده مقیم
عکس دلدار دراو دید چو سلطان وندیم   کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
کفت آنروز که این کنبد مینا می کرد

هاتفی داد ندا کی دل محزون مخروش   خون‌خور ومونس‌خون باش بخون میزن جوش
هر دلی کو خورد ازخون به نشیند خاموش   مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

کفت نافذ بذکر آنکه کند زاری کیست   دل و خونند بهم عاشق و مقصودی نیست
چونکه معلوم توشد خون شوو درخون توبایست   کفتمش سلسلهٔ زلف بتان دانی چیست

مطلع   ❁ کفت حافظ کلهٔ از شب یلدا میکرد ❁   غزل

موالیان سخن از چنك و عود ساز کنید   بروی مادر ازاینسو خوش است باز کنید
بصوت چنك زهر پرده کشف راز کنید   معاشران کره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است باین قصه‌اش دواز کنید

تن است وجان که پریشان بجعد آنمویند   دل است ودیده که یکباره محو آنرویند
نه من خلایق شهری ندیم آن خویند   رباب و چنك به بانك بلند می کویند
که کوش هوش باریاب اهل راز کنید

سریکه شور نباشد دراو فکنده بعشق   تنی که او بحقیقت نبوده بنده به عشق
دلیکه نیست همیشه بخود زننده بعشق   هرآنکسی که دراین حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید

سحر رسید سروشی مرا بکوش این است   ربود طاقت صبر و قرار و هوش این است
تو هم ز من بشنو باش پس خموش این است   نخست موعظهٔ پیر می فروش این است
که از مصاحب نا جنس احتراز کنید

اکر کند طلب جامی از شما حافظ   و یا کند طلب وامی از شما حافظ
کند مطالبه کر کامی از شما حافظ   و کر کند طلب انعامی از شما حافظ

مطلع   حوالتش به لب یار دلنواز کنید   غزل

صنما بهر تو داریم عجب ناله و داد　　ناله در ناله و در داد هزاران بیداد
اشك جاری شودم چون ز رخت آرم یاد　　میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

کار دل متصل از بهر تو باشد افغان　　تن کز او رفته توان آمده پیشت بامان
جان که جانش به ستوه است برایت بجهان　　چکند گر نکند ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

چون بکوی تو بیفتاد ز عالم گذرم　　در سر کوی تو دل باخته شد زان سفرم
غم عشق تو عجب شور فکنده به سرم　　روز و شب غصه وخون میخورم وچون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

ایکه چون روی منیرت بجهان دیده ندید　　چشم در راه وصال تو عجب گشت سفید
در فراق تو ز جان است مرا قطع امید　　از بن هر مژه صد قطرهٔ خون پیش چکید
چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

هست روی نو بهار من و عید نوروز　　نیست چون من کسی امروز دراین عید بسوز
نافذا سوز تو در سوز شده سوز افروز　　حافظ" دل شده مستغرق یادت شب وروز

مطلع　　﴿تو از این بنده دل خسته بکلی آزاد﴾　　غزل

از بهر فراق تو دل تا که حزین باشد　　این غم نبود جانا شادی به یقین باشد
شادی و نشاط ما باید که چنین باشد　　کی شعر تر انگیزد خواطر که حزین باشد
یك نکته دراین معنی گفتیم وهمین باشد

در بحر فراقت ما غرقیم تو خوش غافل　　ای گشتی صبر آخر ما را برسان ساحل
درعشق تو حرفی چند بشنیده ام از جاهل　　غمناك نباید بود از طعن حسود ابدل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

ازروی تو براینَدل وه خوش هوسی دادند　　وزموی تو برجاهل شب گرد عسسی دادند
ازکشت غمت حاصل نیمه نفسی دادند　　جام می وخون دل هر یك بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

هجر تو وصل تو قسمت زازل این بود　　در هجر زیان بردم از وصل ندیدم سود
از گفتهٔ آنعارف سوزد دل من چون عود　　در کار گلاب وگل حکم ازلی این بود
کانشاهد بازاری وین پرده نشین باشد

بر بود دل نافذ می بود باو ناظر　　میگفت باو کی دل دادی تو بکی خاطر
دوری زبرم بگزین یك لحظه بشو صابر　　آن نیست که حافظ را رندی شود ازخاطر

مطلع　　﴿کاین سابقهٔ رندی تاروز پسین باشد﴾　　غزل

می اگر بخشی از آن لعل عنایت باشد　　گر نه بخشی بمن از بخت شکایت باشد
مست انلعل بهستیش روایت باشد　　من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

زاهد عشق وکجا عشق ز زاهد دور است　　نافذ وسینهٔ پر نور و سری پر شور است
عشق خوبان به تنش پیرهنی مستور است　　زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بر در میکده ترسابچهٔ خوش میخواند　　با دف وساز نی این گفته بگوشم برساند
خواند و افشاند و روان شد او تند　　بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد

حسد وکبر بیا دور نما از خود باز　　بهر بگرفتن حاجات نما دست دراز
بنده شو تا که ز رأفت شودت بنده نواز　　زاهد و مسجد وعجب و من مستی ونیاز
تا خود اورا ز میان با که عنایت باشد

نافذا خار ره یار منه از کف مفت　　بلکه بایست که آنخار بمژگانش رفت
باده گرخوردی ازاین خم پس ازان باید خفت　　دوش زین غصه نخفتم که حکیمی میگفت

مطلع　　﴿حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد﴾　　غزل

تو جانی و تنم بی جان نباشد　　اللهی جان که بی جانان نباشد
چه مویت کافری آنسان نباشد　　چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

دلم در فرقتت ایجان شیرین رود که کعبه که بتخانه چین
بسی جان تشنهٔ لعل لبت بین میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

زوالی نیست آن خلق حسن را بروبت آبرو کی یاسمن را
طراوت از تو می بوده چمن را بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن بالله که مثلت جان نباشد

تو نافذ گوش جان بین شعر حافظ چو مرغ دل تو بر چین شعر حافظ
بیا بر خوان پس از این شعر حافظ اگر چه هست شیرین شعر حافظ
مطلع ﴿ چو لعل خسرو خوبان نباشد ﴾ غزل

بکوی میفروشان هر که درآنجا گذار آرد سری بر پای خم برخاك بردفع خمار آرد
زپیر میفروش این لفظرا درنی بکار آرد درخت دوستی بنشان که کامدل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

توان بستن زبان دشمن از بنمودن احسان بخوشخوئی دل هرکس که خواهی آوری بتوان
چودلبر کو بخوشخوئی بخود بنمود دلحیران چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

بگویم راستی بشنو بحال من نما زاری هرآنکس بوده عاشق دیده این مطلب زبسیاری
عجب شوقی بود در عشق اما داد از خاری زکار افتادهٔ ایدل که صد من بار غم داری
برو یکجرعهٔ درکش که در حالت بکار آرد

کنون نافذ بگلشن رونما بنما خبر حافظ که آید یك طبق گل چیندو گیرد ببر حافظ
به بیند گل به چیند گل: خود خوش بی خبر حافظ دراین باغ ازخدا خواهد دراین پیرانه سر حافظ
مطلع نشنید بر لب جوئی و سروی در کنار آرد غزل

در غم عشق عجب صبرو ثباتم دادند یار در صبر بچندین در جاتم دادند
می صبر است کز او جلوهٔ ذاتم دادند دوش وقت سحر از غصهٔ نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

کاتب عشق نداداد که گر جان طلبی بطلب تا بدهندت بنه این بوالعجبی
که دوای تو یقین است بعناب لبی چه مبارك سحری بود وچه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

صبر تلخ است و ز تلخیست که شیرنی زاد هر که نوشد قدحی شد ز خرابی آباد
صبر باشد که ز هر بسته گره او بگشاد هاتف انروز بمن مژدهٔ ایندولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

غیر یار ایدل زار آنچه دهندت مطلب بادهٔ لعل لبان نوش نی از آب عنب
کن سحر خیزی وحاجات ازاو شب بطلب من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و آنها بزکاتم دادند

صنما سروقدا خوش بخرامی آزاد ازغم و غصهٔ ما هیچ نمی آری یاد
در خرابی دل ما بوده همیشه آباد عاشق آندم که بدام سرزلف تو فتاد
گفت کز بند غم وغصه نجاتم دادند

مرحمت بین وعنایت که ز احسان حافظ یار روزی بتو شد زاشك بدامان حافظ
منتظر نافذ و مسرور بسامان حافظ شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
مطلع ﴿ که نگار خوش وشیرین حرکاتم دادند ﴾ غزل

عالمان از علم حرفی را مکرر میکنند علم را دارند عمل دیدم که کمتر می کنند
عارفی گفتا که واعظها چو عرعر می کنند واعظان کاین جلوه در محراب می کنند
چون بخلوت میروند انکار دیگر می کنند

مطلبی دارم ز مفتی ای پسر این راز پرس یا که میخواهی بمسجد روتو با آواز پرس
گر نگردد حل برو از چنك و نای و ساز پرس مشگلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
تو به فرمایان چرا خود تو به کمتر میکنند

شعری ازحافظ بدیدم برد هوشم باحواس نظم او بادیگران کی میتوان کردن قیاس
گفت وخوش گفت ازکسی ننمود آنعارف هراس آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هرزمان خر مهره را بادر برابر میکنند

بیخ هرشیئی چوکندی از دلت ویران شود   چون که ویران گشت کنج آنجا همی پنهان شود
مشکل ازوی حل شود سختی ازاو آسان شود   خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

هست دنیا رزل و از او رزل ترنو دولتان   می ندانند مال مار و جاه چاه ای الامان
با فقیران وضع آنها را نمی بینی عیان   یارب این نو دولتان را برخر خودشان نشان
کاینهمه ناز از غلام و اسب واستر میکنند

نافذ اندر این مخمس درزلها خوب سفت   خوش بحال آنکه درجان گرد و اندر دل نهفت
دوش گفتا هاتفی مفروش اینها را بمفت   صبح دم ازعرش می آمد سروشی عقل گفت

مطلع ﴿قدسیان گویا که شعر حافظ ازبر میکنند﴾ غزل

لاله رخسارمن ای آنکه دلم سوی تو بود   قبلهٔ دل که به محراب دو ابروی تو بود
بدعا آمده ام یأس کجا خوی تو بود   دوش در حلقهٔ ما غصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل کجا تنك بود وسعت او همچون دشت   وسعت ازهفت زمین دل بفلك بالا هشت
باچنین وسعت عجب تنك شد و غمگین گشت   دل بپکه ازناوك مژکان تو درخون میگشت
باد مشتاق بکمانخانهٔ ابروی تو بود

چون چنین گشت بدل ز اهل خجالت بودم   برچنین واقعه بهرش بملامت بودم
که دلا من بکجا ز اهل ضلالت بودم   من سرکشته هم ازاهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

گفت نافذ تو ذبابی وبزن دست بسر   باز کی پشه کند صید مزن دم دیگر
گفتم ای آنکه منت عاشق و بهرت مضطر   بوفای تو که بر تربت حافظ بنگر

مطلع کز جهان میشدو درآرزوی روی تو بود غزل

دارم زپیر میکده این داستان به یاد   کو گفت دل فتاده بدشتی میان باد
بادست بوده رفرف دل باده نوش شاد   دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش وغم دل ببر زیاد

این باده نوش کن ز حوادث بروز تنك   گر زعشق دوست بردلت آمد زهجر سنك
با بخت خویش اگر بتوانی نمای جنك   گفتم بباد میدهد این باده نام و ننك
گفتا قبول کن سخن وهرچه باد باد

از بخت شکوه می نکنم نی زیاد وکم   اما ز چشم جوی روان سازم از الم
تا بلکه شاد گردم و خندم چو صبح دم   بی خار کل نباشد بی نیش نوش هم
تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد

ای دل بغیر یار بشیئی دگر مپیچ   چون شیئی غیر اوست نمی ارزد او بهیچ
نشنیدهٔ که وضع جهان بوده پیچ پیچ   بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضیکه تخت سلیمان رود بباد

نافذ بیان زعشق نما تاکه حالت است   سرگرم شو بعشق که بهرت خوش آلت است
هر دل زعشق صاف نشد درضلالت است   حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است

مطلع ﴿کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد﴾ غزل

جانم از فرقت آن یار ز بس سوخته بود   آتش عشق به تن شعله بر افروخته بود
انکه ازمهر و وفا حرف نیاموخته بود   دوش میآمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

چهره اش چون کل نسرین بخدا در خوبی   سبق موش ز سنبل بلی از مرغوبی
صد دل اندر عقبش خود بدو صد محبوبی   رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

گفت چونی زفراقم چه کنی با غم ودرد   گفتمش شاهد عاشق نبود جز رخ زرد
قصه کوته کن و جانا زپی سود مگرد   یار مفروش بدنیا که کسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود

کفت برهم بنه این چشم ز خوبان حافظ   تا نگردی بجهان زار و پریشان حافظ
کوش نافذ بزن این گفته زاحسان حافظ   دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ

مطلع ﴿یا رب این قلب شناسی زکه آموخته بود﴾ غزل

جز نام دوست هر روز ذکری بلب نباشد　　جز یاد او خدایا فکری به شب نباشد
با آتش فراقش تن در تعب نباشد　　در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

روز این چنین بسوزم هستم بسوز مایل　　شبها که درد باشد در پیش رو مقابل
از سوز و درد هر دم کی بوده ایم غافل　　مرغیکه با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد

دانم بکوی جانان آنجا که جان شکیبد　　شیطان نباشد آنجا تا جان بخود فریبد
عشق است آنکه هر دم با فضل می نهیبد　　در کیش جان فروشان فضل وهنر نزیبد
آنجا حسب نکنجد اینجا نسب نباشد

درزلف دلربایش ایدل امان توان یافت　　در روی با صفایش ترك فغان توان یافت
در لعل با فزایش می ارغوان توان یافت　　بخور که عمر سرمد گر درجهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

نافذ زکفته هایت ما را که سینه خستی　　بر حال خود یقین دان دل بیعدد شکستی
بر او رسی زمانی وقتی ز خویش رستی　　حافظ وصال جانان با چون تو تنکدستی
مطلع　　﴿ روزی شود که با او پیوند شب نباشد ﴾　　غزل

بغیر روی تو کس در نظر نمیآید　　به خوبی تو کسی خوبتر نمیآید
برای تست ز تن جان بدر نمیآید　　نفس بر آمد و کام از تو بر نمیآید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

کنونکه عمر کذشته است جام شد لبریز　　فدای دست تو ساقی نکاهدار و مریز
بده امان و بزلفش رهی دهم بکریز　　در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
✿ بلای زلف سیاهش بسر نمی آید ✿

کریز بهر تو ور نه من از جهان سیرم　　جوانیم بهوای تو ار نه من پیرم
نمی روم ز درت کر زنند شمشیرم　　چنان ز حسرت خاك در تو می میرم
که آب زندکیم در نظر نمی آید

شبان تیره ز هجرت چنان کشیم صدا　　که از صدا بسموائیان فتد غوغا
ز ناله ام بخروشند عالم بالا ✿　　بسی حکایت دل هست با نسیم صبا
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

وصال یار که در او خطر بود حافظ　　کجا نصیب به هر بی بصر بود حافظ
مکو تو نافذ از این با خبر بود حافظ　　کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
مطلع　　﴿ برو اکر ز تو کار اینقدر نمی آید ﴾　　غزل

بعشق خود مرا چون مبتلا کرد　　ز زلفش درد هم دام بلا کرد
غمش غم خانه تا در دل بپا کرد　　سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی کل با ما چها کرد

ز یار است آنکه آشفت است حالم　　ز دلدار است یکسر قیل و قالم
پناهی جز تو کو ای ذو الجلالم　　من از بیکانکان هرکز ننالم
که با ما هرچه کرد آن آشنا کرد

فراقش بود حیرت در دل انداخت　　بدل او بود اوّل منزل انداخت
به بین بر دل چکاری مشکل انداخت　　از آن رنك و رخم خون در دل انداخت
در این کلشن بخوارم مبتلا کرد

نه دل را برد از من برد دینم　　الهی شاهدی کرد او چنینم
هنوز آن عشوه کر باشد کمینم ✿　　غلام همت آن نازنینم ✿
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من و پس بعد از این با سوز و افغان　　بکنج میکده با جمع رندان
ز خود تائب بنافذ اشك ریزان ✿　　بشارت بر بکوی می فروشان ✿
مطلع　　﴿ که حافظ توبه از روی ریا کرد ﴾　　غزل

خامه ات کی شود ایدوست مرا یاد کند　　تا ز بویش تن و جان هر دو بخود شاد کند
کویم این شعر وهمین شعر دل آباد کند　　کلك مشکین تو روزیکه ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

جان ربودی ز من ازخشم نه بردی باناز　　دل ربودی زمن ازچشم نه با زلف دراز
باز آ باز بغارت بنما دست دراز　　یا رب اندر دل انخسرو شیرین انداز
که برحمت گذری جانب فرهاد کند

قد موزون تو از رحمت ما مستغنی است　　روی کلگون تو ازخدمت ما مستغنی است
صدف صاف تو ازدولت ما مستغنی است　　گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ساکنان در میخوانه همه بی کلهند　　شاه اقلیم نه با تاج همه بی کلهند
رنج را گنج بدانند و زر دل سیهند　　امتحان کن که بسی کنج مرادت بدهند
گر خرابی چه مرا لطف تو آباد کند

نافذا چند کنی قصه و چند افشا راز　　عشق دردل تو نهان قصه مگو جز باساز
مطلب خویش بیا دامن آنپاك انداز　　ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
مطلع　　﴿خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند﴾　　غزل

سحر نسیم صبا بود باسروش آمد　　که یار بر سر خم رفت وباده نوش آمد
دلم زشادی این نکته خوش بجوش آمد　　صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش ناز و نوش آمد

قدح بیاور و ساغر کذار خیز زجای　　مغنیا ز دف و تار شو تو نغمه سرای
بکو بیار پریچهره چهره را بنمای　　هوا مسیح نفس کشت باد نافه کشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

قدش چوسرو که اندر چمن چمد اوشاد　　رخش چو کل که کلستان ازاو شده آباد
ز تاب موی رخش سنبل است رفته به باد　　ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه کوش کرد که باده زبان خموش آمد

بیاز گردش این چرخ پیر باده بنوش　　زدست ماه رخی می ستان وباش خموش
ز نوش گردن او با نکار خویش بجوش　　بگوش هوش نیوش ازمن و بعشرت کوش
که این سخن سحر ازهاتفم بگوش آمد

بکوی دوست چو پروانه میرود حافظ　　ز جان گذشته بجانانه میرود حافظ
چو نافذ است که مستانه میرود حافظ　　ز خانقاه بمی خانه میرود حافظ
مطلع　　﴿مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد﴾　　غزل

ساقیا عیش ابد بین که مرا کام افتاد　　شادم از انکه ز می بود مرا نام افتاد
جلوهٔ یار بدل نیك سر انجام افتاد　　عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

غرض از خلقت این عالم آدم بوجود　　هم ملك هم فلك هم جن و بشر بود نبود
بود از بادهٔ حبش همه گی را مقصود　　این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یك فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

هرکه در کوی بتان خاری و رنجی نکشید　　وآنکه ازعشق به تن جامهٔ صبری ندرید
محرم خاص نشد عام بگردش نرسید　　غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش دردهن عام افتاد

عشق یار است کشاند زدرم بردیوار　　کاه برپای کلم میکشد وسازد خار
عشق را شیوه چنین بوده و باشد رفتار　　چه کند کز پی خوبان نرود چون پرکار
هر که در دایرهٔ کردش ایام افتاد

صوفی و بادهٔ صافی و بسر ناز ولی　　نافذ و عشق و دف چنك و نی و ساز ولی
داده انجام مرا عشق به آغاز ولی　　صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
مطلع　　﴿زانمیان حافظ دلسوخته بد نام افتاد﴾　　غزل

سخن بکوی تو جمعیت بی قرارانند　　سمن بموی تو خلقیست دوستدارانند.
سخن بروی تو کلها به بین که خارانند　　غلام نرکس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

حکایت من و عشق تو فاش کویم راز　　بعالم است که کردید شهره در آغاز
معین است بآن کس که بوده شاهد باز　　تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز.
وگر نه عاشق و معشوق راز دارانند

بغیر عشق بتانم نبود آئینی   بجز محبت محبوب نبودم دینی
تو زلف از چه پریشان نموده درکینی   بزیر زلف دو تا چون نظر کنی بینی
که از یمین و یسارت چه بی قرارانند

بیا منه بجهان از جفا اساس و برو   بکشت عمر ز جورت مزن تو داس برو
دکر ز معصیت خود مکن هراس برو   نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت کناه کارانند

مرا که نیست بجز وصلت از زمانه هوس   در این هوس تو بفریاد بینوایان رس ✿
سخن سرا بتو چون من بود هزاران کس   نمن بر آن کل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

گذار دل چو بر آن زلف بیقرار افتاد   بچین زلف تو بنمود خانهٔ بنیاد
بگفت خانه چنین نافذا مبارك باد   خلاص حافظ از انزلف تابدار مباد

مطلع   (که بستکان کمند تو رستکارانند)   غزل

ای نکار ار کل روی تو به بینم چه شود   رو بروی تو دمی کر که نشینم چه شود
از لبت بوسه بجان کر بکزینم چه شود   کر منی از باغ تو یك میوه بچینم چه شود
بیش پائی بچراغ تو به بینم چه شود

شاه خوبانی و خوبی ز تو بگرفته قرار   خوبرویا بنما سوی من از لطف گذار
ساغری از می لعلت بمن ارزانی دار   آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نکینم چه شود

عمر بگذشت وعجب گشت بهجران تو طی   می خورم خون دل از بهر تو کی ساغر می
شب خیال رخ معشوقه و نای و دف نی   صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید وانیم چه شود

گفت بلبل بخزان داد اگر دی این است   آه از فرقت کل هجر کجا کی این است
منهم از یار کنم ناله که کر نی این است   عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

دوش ترسا بچهٔ با دف ونی خوش میکفت   نافذا دامن معشوقه منه از کف مفت
خار از رهگذر یار بجان باید رفت   خاجه دانست که من عاشقم وهیچ نکفت

مطلع   (حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود)   غزل

از چیست اینکه جان بر جانان نمیرسد   داروی درد از چه بدوران نمیرسد
آبی خنك باینـدل سوزان نمیرسد   کارم ز دور چرخ به سامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

دیدم بباغ چهچهه زنان خواند بلبلی   بی خار از چه نیست بکلزار یك کلی
این شیوه بوده کار فلك تا کنون بلی   سیرم ز جان خود بدل را ستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

ای کل نما تامل در کلستان به بین   بکشا نظر که خوب بگردد تو را یقین
کویا که دیدهٔ تو ودانسته همین   تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از کلبنی کلی بکلستان نمیرسد

تا روی بدرت از نظرم ناپدید شد   شد طاق طاقتم بغمم غم مزید شد
یکسر تمام عمر سر این نوید شد   یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

در عشق یار نافذ محزون تو صادقی   معلوم گشت انکه بعذرا تو وامقی
بسیار غم مخور که باو زود واثقی   حافظ صبور باش که در راه عاشقی

مطلع   هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد   غزل

بکرفت ز بهر یار کاغذ   تا نافذ بی قرار کاغذ
گفت این و گریست زار کاغذ   بنویس دلا به یار کاغذ
بفرست به آن نکار کاغذ

با آنکه ز سر کذشته آبم   از تن بر بوده یار تابم
از بهر کتابتش کبابم   هرگز ننویسد او جوابم .
بنویسم اکر هزار کاغذ .

امروز بشهر تن تو جانی خوبست ز جان بتن نشانی
بر من بده یك خط امانی ✿ بنویس ز روی مهربانی ✿
✿ بر حافظ بیقرار کاغذ ✿

او سنگدل است و در جفا تند در راه وفا بسی رود کند
نافذ بتو گوهر از لب افشاند تا نام تو نقش شد براو ماند
مطلع ✿ بر صفحهٔ روزکار کاغذ ✿ غزل

در افشاندی الا ای نطق بسیار سخن بیداد دادی در غم یار
ز نو بر یاد او حرفی دکر آر الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سخن مثلت کسی کی کفتی انسان تو طوطی شکری کردی دل و جان
ز وصف حال خود و ز راز پنهان سخن سر بسته کفتی با حریفان
خدا را زین معما برده بردار

دلا هی بینمت در پیچ و تابی برای یار می بینم کبابی ✿
بجای خود نشین منما شتابی سکندر را نمی بخشند آبی ✿
بزور و زر میسر نیست اینکار

ز اسکندر نهان از بخت سستی نصیب خضر شد آن آب هستی
مقدر بوده کاین از درستی بمستوران بکو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خردمندی و عشق ایندو صفات است تعلق هر دو اینها را بذات است
خرد در عشق می‌بینم که مات است خرد هرچند نقد کاینات است
چه سازد پیش عشق کیمیا کار

مرا عشق نگار آتش بجان کرد از آن سوزش تن و جان الامان کرد
بجان نافذ این آتش نهان کرد خداوندی بجای بندکان کرد
مطلع ✿ خداوندا از آفاتش نکه‌دار ✿ غزل

دوشینه چون وزید همین باد نو بهار از جان ربود صبرم و برد از تنم قرار
بر گفتمش ز لطف براین قصه گوشدار ای باد مشکبو بکذر سوی آن نکار
بکشا گره ز زلفش بوئی بمن بیار

بر گویش اینکه آتش عشقت بجان من درجان چه جان بود بود از او توان من
یعنی از او بسوخت همه استخوان من با او بکو که ای بت نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

ما خارهای جور تو در جان خلیده‌ایم تلخی زهر هجر تو خیلی چشیده‌ایم
سنکین دلی بمثل تو کمتر شنیده‌ایم دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار .

ای آنکه مشك بوده بزلفت پسر عموی عنبر ز بوی تست معطر نموده بوی
دل متصل به یاد تو باخود بکفتکوی باری خیال یار ز پیش نظر مشوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

جانا ببین که جان بتو گردیده مشتری ایمشتری خصال بما از چه ننکری
نافذ ننالد از ستم چون تو دلبری حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
مطلع بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار غزل

ای خوبرو که روی تو خوب است چون بهار سنبل اسیر زلف تو بر او بنفشه خار
برده است روی خوب تو از عالمی قرار ای برده نرد حسن ز خوبان روزکار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

کردیم صرف عمر چنین در خیال تو شاید که بلکه شاد شویم از وصال تو
دل محو کشته بود بحسن جمال تو دادیم دل بدست خط و حسن و خال تو
از دست هر سه تا چه کشد ایندل فکار

مهرت بپادشاه دلم تا وزیر شد سلطان دل بمهرهٔ مهرت اسیر شد
با آن حشم که بودش عجب دستکیر شد عشقت چو در سراچهٔ دل خانه کیر شد .
گفتا اگر برون شوم آیم باضطرار

گویند هرکسی که تواند کشید رنج | در رنج گرچه سخت بود دیده‌اند گنج
ایدل محل رنجی از رنج گیر گنج | گر سرو پیش قد تو سر میکشد نرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

جانا فراق تو چه بجان کرد تاز و تاخت | نافذ میان آتش هجران عجب گداخت
سرباخت تا ببرد غمت خویش را شناخت | منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چه باخت

مطلع ﴿در شش درغمت دلش افتاده مهره‌وار﴾ غزل

درسحر بود که کردم بگلستان چو گذار | پای گل آه کشیدم بشدم آنجا خار
بادرا دیدم و گفتم بوی از زاری زار | ای صبا نکهتی از خاك در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

تا از آن بوی مرا عیش جهان گردد کام | ساغری دست بگیرم بنهم لب لب جام
منتظر هستم و باشم بسر شارع عام | تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
✿ شمهٔ از نفخات نفس یار بیار ✿

ای صبا سوز درونم که‌بود سوز عجیب | هست اینسوز نهان از غم اندوه طبیب
نیست طاقت نبود صبر کجا تاب شکیب | گردی از ره گذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش ایندیدهٔ خونبار بیار

اندر آئینهٔ دل عکس جمال رخ دوست | خوش قداداست باو می‌نگرم خوش نیکوست
باوجودیکه دل شیفته منزلگه اوست | کام جان تلخ تر از صبر که کردم بیدوست
عشوهٔ ز آن لب شیرین شکر بار بیار

صنما نافذ دل سوخته را تسکین کن | کام او تلخ ز هجراست بلب شیرین کن
دام بر گردنش از سلسلهٔ مشکین کن | دلق حافظ بچه ارزد بمی‌اش رنگین کن

مطلع وانگهش مست وخراب از سر بازار بیار غزل

دلبرا بربط و شراب بیار | مهوشا چنك باشتاب بیار
سخن از دل که شد کباب بیار | ساقیا مایهٔ شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

راه هجر ای خدا شود کی طی | لب او کی نهم بلب چون نی
چنك در وصل او زنم من کی | داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ شاب بیار

ز آن میم ده که هست عنابی | از لب یار گرچه کم یابی
بده تاوارهم زهر بابی | بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

حال در هجر او تنم چون بید | لرزه دارد زجان بود نومید
گرچه جان میدهد بوصل نوید | وصل او جز بخواب نتوان دید
داروئی کوست اصل خواب بیار

مست نافذ تو هان بحافظ ده | می چون ارغوان بحافظ ده
یعنی از اصل جان به حافظ ده | یکدو رطل گران بحافظ ده

مطلع ﴿گر گناه است گر ثواب بیار﴾ غزل

مارا غم نگار که شد مایهٔ سرور | ساقی بیار از غم او باده در حضور
مطرب بزن بچنك ز سر بر نه این غرور | دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانك زد که چشم بد از روی گل بدور

زاهد به بین بصومعه در زهد با وقار | نافذ نکر بکنج خرابات خار و زار
شد منتظر حواله که کی گرددش نگار | زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است یار و حور

شرح غمش دگر ز بدایت نمی‌کنم | اکنون ز هجر یار حکایت نمیکنم
حاشا من این حدیث روایت نمی‌کنم | از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

مادر برای بار غمت تا مرا بزاد | حق روزیم فراق تو رزقم غم تو داد
روی دلم باوست که داغت بدل نهاد | گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
✿ ما را غم نگار بود مایهٔ سرور ✿

نافذ حدیث قصهٔ خوبان چه می کنی   درها ز چشم خویش بدامان چه میکنی
کن صبر ناله بس بود افغان چه میکنی   حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی

مطلع   در هجر وصل باشد در جنت است حور   غزل

نمیدانم چه باید کرد با سوز نکار آخر   چه‌سان سازم‌کنم چون ایخدا درهجر یار آخر
بکلزار رخش دل‌را عجب کردیم خار آخر   دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
توهم ایدیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر

نگفتم با تو ایدل با سر زلفش مکن پیوند   زمن نشنیدی ورفتی فکندی خویشرا دربند
دگر زین پیشتر خاری بیار خویشتن مپسند   چو باد ازخرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند
زحمت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

نصیحت گر نمائی کوش خوشباشد سحر خیزی   که جان را دربر جانان زبهر حاجت انگیزی
تضرع پیشه کن ازسوز دل منمای پرهیزی   دلا درملك شب خیزی گر ازاندوه نگریزی
دم صحبت بشارتها بیاردزان نکار آخر

بشبها کاه نالم ز آتش دل که ز آه سرد   درون پر آتش‌سوزان برون‌را بنگرم چون‌برد
اللهی از تو میخواهد دوا نافذ برای درد   بتی چون ماه زانوزد می چون لعل پیش‌آورد

مطلع   تو گوئی تایبم حافظ زساقی شرم دار آخر   غزل

خوش آنوقتیی که از صبرم دهند اجر   بگویم شکر وارستم من از زجر
شب هجر مرا طالع شده فجر   شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
✿ سلام هی حتی مطلع الفجر ✿

الا ای دیده اکنون فکر غم باش   زیکدیدن تو بر درد و الم باش ✿
بخون بنشین بزاری دم بدم باش   دلا در عاشقی ثابت قدم باش ✿
که در این ره نباشد کار بی اجر

خدایا سوختم در فرقت یار ✿   چه سازم چون کنم اکنون در اینکار
برای اوست چشمانم در ربار ✿   دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان ازاین تطاول آه ازاین زجر

شب تاریك و ره باریك یارا ✿   بزیر ابر مه پنهان نکارا ✿
عسس هرسو شتابان کل عزارا ✿   بر آ ای صبح روشن دل خدارا ✿
که بس تاریك می بینم شب هجر

دلا خواهی بلا کش باش حافظ   جفا بینی وفا کش باش حافظ
بنافذ هم خطاکش باش حافظ   وفا خواهی جفاکش باش حافظ

مطلع   ✿ فان الربح و الخسران فی البحر ✿   غزل

نوروز و عید روزه قرین گشته‌اند و یار   ساقی بده چمانهٔ از لعل آن نکار
مطرب باین نوا تو بزن دست را بتار   عید است و موسم کل یاران در انتظار
ساقی بروی شاه به بین ماه و می بیار

دیر مغان کجا و نوای رباب کو   دلبر کجا و بهر وی از دل کباب کو
پیری شتاب کرده و عهد شباب کو   جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

جور تو همچو شاه دل زار چون ندیم   ای پادشاه جور امان گشت دل دو نیم
این جور دولتیست بدل بوده مستقیم   خوش دولتی‌است خرم‌و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگه بدار

ای پادشاه حسن که ایندل ندیم تست   هی بوده است وهست کنون هم مقیم تست
در کوی وروی وموی تو او مستقیم تست   آنجا که پرده پوشی خلق کریم تست
بر قلب ما به بخش که نقدیست کم عیار

نافذ دو اربعین که به پرهیز میرود   در روز روزه شب که سحر خیز میرود
بهر وصال یار چنین تیز میرود   حافظ چو رفت روزه و کل نیز میرود

مطلع   ✿ ناچار باده نوش که ازدست رفت کار ✿   غزل

عاشق بی خانمان را با سرو سامان چکار   بینوای زار را با زمرهٔ دوران چکار
مست لعل شکرینش را بهشیاران چکار   عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و باهجران چکار

عشق یاراست آنکه باشد دردرونم نی الم   مهرهٔ مهر نـگار اندر کنونم شد نه غم
اینکه می بینی از او باشد جنونم دم بدم   کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا بازمرهٔ دیوان چکار

جمـلهٔ کلهـا بچشم خار می آید مرا   جهجهٔ بلبل بگوشم زار می آید مرا
غیر یار از جمله خوبان عار می آید مرا   چون که اندر هردو عالم یار می باید مرا
با بهشت ودوزخ وباحور وبا غلمان چکار

نافذ ازخود کشت بیخود چون بدید آنروی و موی   ز آب چشمان بررخ خود کرد جاری او دوجوی
گفت یارب میشود وقتی کنم بو انـکلو   حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گو

مطلع   عاشق یارم مرا باکفر و باایمان چکار   غزل

الا کنونکه بخوبان عـالمی تو امـیر   خراج وباج ز خوبان تو مستیان تو بگیر
بخوبروئی و خوشخوئی تو نیست نظیر   نصیحتی کنمت بشنو و بهـانه مگیر
هرآنکه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

از این نصیحت و این پند باز می خواهم   شـبی ز لعـل لب یار راز می خـواهم
بزلفهـایش دو دسـتم دراز می خواهم   معلمنو خوش و رودی بساز می خواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

غلط کسی که ز بیگانه خویش میکرد   چنـان بود که ز زنبور نیش میکرد
به هر نگاه دل از خویش ریش میکرد   دل رمیـدهٔ ما را که پیش میکرد
خـبر دهید به مجنون بسته در زنجـیر

منم که ز آیهٔ واللیـل کشته ام واله   ز و الضحی است که هردم بر آورم ناله
ز مـو وزد بدلم صـد هـزار بت خاله   می دو سـاله و محبوب چهارده سـاله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

به بین بهجر کنون وصل یار پنهان است   امیـد دار تو نافذ خـدای رحمن است
بشعر دلکش تو عالمیست حیران است   چه جای گفته خاجو و شعر سلمان است

مطلع   که شعر حافظ شـیراز به ز شعر ظهیر   غزل

ایدل محزون که میباشی پریشان غم مخور   ای بلاکش بینوا بر راز پنهان غم مخور
خواهی از لعل لبان خور آب حیوان غم مخور   یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ اخزان شود روزی گلستان غم مخور

فال خوشزن حال نیکو کن زمشکل بدمکن   وصل اگر خواهی نبرعالم بجاهل بدمکن
یار بر هشیار شو وانکه بغافل بدمکن   ایدل غم دیده حالت به شود دل بدمکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

لاتخف تا گفت موسی‌را ز دلجوئی شعیب ع   امن خواطر گشت درمدین زبیم شک وریب
خوش بنافذ گفت حافظ گفته‌اش را نیست عیب   هان مشو نومید چون واقف نهٔ زاسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

گر نمائی صبر ایدل وز که بنمائی شکیب   تر کنی زانجام کام ازاو نباشی بی‌نصیب
دردرا درمان دهد مثلش کجا باشد طبیب   حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ایکه عمری بودهٔ مونس بدرد و هم الم   روز دردت بوده افزون شب فزون از روزهم
میرسد ازدرد درمان مثل شادی کو بغم   در بیابان گر زشوق کعبه خواهی زد قدم
سر زنشها گرکند خار مغیلان غم مخور

حب حیدر ع کن بدل کو باشدت فریادرس   او دهد مطلوب برطالب بجز او هیچ کس
از تولایش مگر خودرا رهائی زین قفس   شـمع بزم آفرینش شاه مردان است بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

نافذا در عشـق صابر باش میکش انتظار   در سحرها تا توانی ناله کن از بهر یار
عنقریب اینشام ظلمت را شده صبح آشکار   حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

مطلع   ﴿تا بود وردت دعا ودرس قرآن غم مخور﴾   غزل

شکر لله که مرا عیش بکام است امروز   لله الحمـد لبم برلب جام است امروز
روی یاراست که چون بدر تمام است امروز   روزعیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصـل و ایام بکام است امروز

ایهلالیکه بشوال بشادی آئی   خویش چون ابروی دلدار بما بنمائی
زهد یکسو بریا میزنم اکنون یائی   زاهدیرا که نبودی چه صوامع جائی
بین که در گنج خرابات مقام‌است امروز

وعظ واعظ ندهد سود خردمندان را   بشنو ازنی سخنی تازه نما زوجان را
ساقی از لعل لبش ده قدحی مستان را   محتسب بیهوده گویند مده رندان را
آنکه باشاهد ومی نیست کدام‌است امروز

بلبل زار بگل او به تعب مینالد   عندلیب است ببینید عجب مینالد
نافذاست آنکه بدلدار بشب مینالد   صبح دم بلبل مست از چه سبب مینالد
کار او چون به‌بهاران بنظام‌است امروز

نافذا ده ز می عشق نمی حافظ را   دوستان باده بیارید دمی حافظ را
تا از او بلکه شود رفع غمی حافظ را   کو بگویند خلایق که همی حافظ را
مطلع ﴿چشم برروی نگار ولب جام‌است امروز﴾ غزل

هست یکعمری درآتش ایخدا خامم هنوز   اندر آتش سوزم و در سوز بدنامم هنوز
تشنهٔ لعل لب و بی تاب انجامم هنوز   برنیامد از تمنای لبش کامم هنوز
برامید جام وصلش دردی آشامم هنوز

روی او کی‌رو که‌یك باغیست پر ازنسترن   سنبل مویش همی لرزد بروی یاسمن
حلقه حلقه چین بچین ریزد بروی پیرهن   ازخطا گفتم شبی موی تورا مشك ختن
میزند هرلحظه مو تیری بر اندامم هنوز

من که‌درس عشق‌را خواندم تمام‌ازصرف ونحو   یار باقی ماند در خاطر تمامی گشت محو
گفت یار عاشق بعشقم حق نماید ازتو عفو   نام من رفته است روزی برلب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان میدآید از نامم هنوز

از خدا خواهم دل امنی وکنجی از چمن   یار و می باشد باو من می دهم او هی بمن
بوسه ازلعلش ربایم لب نهم بر آن دهن   ساقیا یك جرعهٔ زآن آب آتش گون که من
در میان پخته‌کان عشق او خامم هنوز

ای صنم آتش زدی بر جانم از سوز غمت   سوزش جان است بر گیسوی خم اندر خمت
گر بیائی جان دهد نافذ ز بهر مقدمت   در قلم آورده حافظ قصهٔ لعل لبت
مطلع ﴿آب حیوان میچکد هردم ازاقلامم هنوز﴾ غزل

شبی براز نمود عقل وعشق قصه دراز   که هست دور زعقل عاشق تو عشق مباز
جواب داد چنین عشق و کرد عشق آواز   در آ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بگفت عقل بعشق عشق بست عقل چه هست   بگفت عشق در اینجا بدان که عقل کم است
بعشق بوده مرا عهد این چنین بالست   بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

بعشق عقل بزد صیحه از تو بیزارم   جواب داد بعقل عشق کم کن آزارم
من و یکی دل و آنهم بنزد دلدارم   به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بعشق عقل خطائی نمود از سر سوز   که جامه ز آتش سوزان بیا بخود تو مدوز
جواب داد بعقل عشق آتشم مفروز   بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

چو دید عقل بگفت عشق یاور حافظ   مدد بعشق و بعاشق ز داور حافظ
بباغ وصال رود عشق در بر حافظ   بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
مطلع ﴿برای گلشن وصل تو میسراید باز﴾ غزل

یاقوت ز لب دم بدم اندر زدهٔ باز   یا مأ معین یم به یم اندر زدهٔ باز
از طره مو غم به غم اندر زدهٔ باز   زلفین سیه خم به خم اندر زدهٔ باز
بخت من شوریده بهم بر زدهٔ باز

روی تو بهار است چو گل گو که بنوروز   موی تو چو مار است واز او هست بدل سوز
یاقوت لبت قوت بجان داده بهر روز   زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زدهٔ طعنه و بر خور زدهٔ باز

ایدل تو به شیدائی خود خلق خبر کن   عاقل نشوی عاقلی از گوش بدر کن
بر بار بیا ناله تو با سوز جگر کن   از سوز دل خسته ام ای دوست حذر کن
کآتش بمن سوخته دل بر زدهٔ باز

ای یار که وصل تو بود مشکل حافظ   هجر تو عجب کرد فلك واصل حافظ
غم خوردن نافذ زتو شد حاصل حافظ   شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
مطلع   هشدار که بر صید کبوتر زدهٔ باز   غزل

عمر بگذشت غم از خاطر غمناك انداز   می تجرید طلب در قدح پاك انداز
بعد می حب وی اندر دل صد چاك انداز   خیز در کاسهٔ زر آب طربناك انداز
پیش از اندم که شود کاسهٔ زر خاك انداز

دل بود زآتش نفس است که هی جوشان است   می آمال بساغر عجب او نوشان است
دل بدنیا منه کلشن نبود زندان است   عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز

توبه کردم که ز ناپاکی خود پاك شوم   کشتهٔ راه تو با ایندل صد چاك شوم
خس راهت نه که یکمشت ز خاشاك شوم   بسر سبز تو ایسرو که چون خاك شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آنخك انداز

ایکه گفتی بشنو این بودیعت گویند   غسل درچشمهٔ چشم این بشریعت گویند
عاشقان کرده باین کرده حقیقت گویند   غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول وپس دیده بر آنپاك انداز

زآب چشمان تو بیا درد دوا کن حافظ   سوز درسوز کن و ناله صدا کن حافظ
بهر نافذ بخدا رو بخدا کن حافظ   چون کل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
مطلع   وآن قبا در ره آن قامت چالاك انداز   غزل

کنونکه فصل بهار است و باد عنبر بیز   بیا تو ساقی کلچهره باده کن لبریز
بجان یار جفا کار با دلم مستیز   دلم ربودهٔ لؤلؤ وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنك آمیز

نکار بر سر خشم است رو زما به نهفت   زرو نهفتن او در زدیده خواهم سفت
باین جهت بودم مدتی نه خورد نه خفت   بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که درمقام رضا باش و از قضا مگریز

زمانه جامه ز آتش چو بر تنم دوزد   توان وطاقت و تن را بشعلهٔ سوزد
خوش انکسی که بسوزد که سوز آموزد   غلام آن کلماتم که آتش افروزد
یا علی ۴   نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

شها حزین بسر راحت آمدم رحمی   ز تشنه کی بسر چاهت آمدم رحمی
گناه کار بهمراهت امدم رحمی   فقیر و خسته بدرگاهت امدم رحمی
که جز ولای تو ام هیچ نیست دست اویز

کسی بخوبی روی تو در مقابل نیست   بدیدن رخ تو کیست آنکه مایل نیست
کجا رسد بتو آنکس باین دلائل نیست   میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
مطلع   توخود حجاب خودی حافظ از میان برخیز   غزل

من که جز صلح نکارم نیست درخاطر هوس   شکر لله زین هوس شد دلبرم فریادرس
منت ایزد را که تجدید وفائی کشت و بس   در ضمیر ما نمی کنجد بغیر ازدوست کس
هردوعالم را بدشمن‌ده که مارا دوست بس

یاد بنمود عذر خواهی از گذشته آن چنان   کاتشی از معذرتها او دوباره زد بجان
کفتمش ای‌نازنین کن کوش این راز نهان   غافل است آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مکر نیکو نمیداند مکس

گفت پیش روی من بنکر ندارد بدر ضوء   بلکه خورشید ازرخ تابنده‌ام برده کرو
کفتمش از داس ابرو کشت عمرم شد درو   یار گندم گون ما گر میل دارد نیم جو
هر دو عالم پیش‌چشم ما نمودی یکعدس

گفت مویم را به‌بین یکخرمن از مشك تراست   گفتمش رویت نمی‌بینی که بدری انوراست
گفت می‌بینم دلت برهن دوزار ومضطراست   مردمان را از عسس شب کر خیالی درسر است
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

نافذا صابر نشین بابخت هم جنك تو نیست　　یا ز تقدیرات بحثی بردل تنك تو نیست
دست بر دامان حیدر ع زن کنون ننك تو نیست　　حافظا اینره بپای لاشهٔ لنك تو نیست

مطلع　﴿ بعد ازاین بنشین که کردی برنخیزد زین فرس ﴾　غزل

ایکه ذاتت برضمایر مطلع بوداست و بس　　بار الها کن دوا دردم بفریادم برس
دل بدست باد می بینم گرفتار هوس　　ایصبا گر بگذری برساحل رود ارس
بوسه زن بر خاك آن وادی و مشکین کن نفس

گوش گل بر گو زما این قصه بازاری زار　　ایکه عاشق درگلستان برتو چون ما صدهزار
تابکی از دست جور تو خلد برسینه خار　　محمل جانان ببوس آنکه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم نامهربان فریاد رس

این بدان هی بوده از بهر تو دردل اضطراب　　دل کجا باقی دراین وادی بهبین اورا کباب
گفت دانائی ز آب چشم بردل ریز آب　　من که پند ناصحانرا خواندمی بانك رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

دوش عقل وعشق دیدم قصه میکردند و راز　　عقل خوش گفتا بعشق اینراه می بینم دراز
این بیابان را نباشد منزلی ایسرفراز　　عشق بازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

عشق گفت ای عقل معذورم مرایك گفتگوست　　عقل گفتا گو بگو گر بد بگوئی بد نکوست
عشق گفتا عاشقم عشق از تنم بر کند پوست　　نام حافظ گر بر آید بر زبان کلك دوست

مطلع　﴿ از جناب حضرت شاهش همین بس ملتمس ﴾　غزل

آنچنان زعشق پریشانم و نالان که مپرس　　خسته و بسته و بشکسته ز هجران که مپرس
بوده هی بردلم ازموی تو افغان که مپرس　　دارم اززلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سرو سامان که مپرس

بود امید که وفای تو دلم سازد شاد　　نکه جورت بکند بیخ و بنم از بنیاد
موی جادوی تو دین و دل من داد بباد　　کس بامید وفا ترك دل و دین مکناد
که چنانم من ازاین کرده پشیمان که مپرس

ناله بسیار ولی حیف لبم برنی نیست　　که شب هجر چرا صبح وصالش پی نیست
جام دو دست تهی یار خدایا می نیست　　بهر یکجرعه که آزار کشش در پی نیست
زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

خواهم از گردش این چرخ سؤالی پرسم　　نه ز درویش نه از صاحب مالی پرسم
یا که اینواقعه از پشت هلالی پرسم　　گفتم از کوی فلك صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوکان که مپرس

یار مستانه ببالین من آمد ز صفا　　خال لب دانه و مو دام ز رخ برقع کشا
که بهمره دل نافذ برد آنمه سیما　　گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا

مطلع غزل از　﴿ حافظ این قصه درازاست بقرآن که مپرس ﴾　ناصرالدین شاه مرحوم

یار ار جفا کند تو از او عذر خواه باش　　روشن چو آب کن دل ومرآت ماه باش
خواهی قدم نهد بسرت خاك راه باش　　ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش

ازنافذ　﴿ پیوسته در حمایت لطف آله باش ﴾

یار از درت درآید ورو چشم راه باش　　مدلول من یمت یرنی را گواه باش
همت بلند کن چو فلك جای ماه باش　　ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش
﴿ پیوسته در حمایت لطف آله باش ﴾

ساقی بهار آمد و شد باد مشك بیز　　از نای بط خون کبوتر بجام ریز
بینی اگر که نیست ز عصیان مرا گریز　　گر احمدم شفیع بود روز رستاخیز

ازنافذ　گو این تن بلاکش من پر گناه باش

خوش میوزد نسیم ز کوی تو مشك بیز　　ساقی مرا بجام تو لاش باده ریز
خم خم بده پیاله پیاله مده مریز　　گر احمدم شفیع بود روز رستاخیز

ازشاه　گو این تن بلاکش من پر گناه باش

با هر که حب اوست خریدار کوثر است　　با هر که بغض اوست سزاوار آذر است
فرمودهٔ کلام خداوند اکبر است　　آن را که دوستی علی ع نیست کافر است

ازنافذ　گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

شاها شهان تو را ز غلامان قنبر است　　انکو قبول شد ز سلیمان ۴ نه کمتر است
وآن را که رد نمودیش او خاك برسر است　　آن را که دوستی علی ع نیست کافر است
ازشاه　　کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش

اکسیر عقل قلب چو مس را ذهب کند　　خاتند نخلش ار که مغیلان رطب کند
طاعت بلال را ز حبش منتخب کند　　مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
ازنافذ　　خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

عاقل بغیر عقل کجا کی طلب کند　　طاعت کند بروز عبادت به شب کند
کی غیر عقل حضرت حق منتخب کند　　مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
ازشاه　　خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

کس سرخ رو نزیست دراین نیلگونه کاخ　　نفس است اسب سرکش و آمال سنگلاخ
خوش باش اگر جهان بتو تنك است گر فراخ　　دستت نمیرسد که بچینی کلی ز شاخ
باری بپای کلبن ایشان گیاه باش

دیدم کبوتری سر این نیلگونه کاخ　　از شاه خواند مصرعی و بانك زد که آخ
نفس است اسب سرکش و آمال سنگلاخ　　دستت نمیرسد که بچینی کلی ز شاخ
ازشاه　　باری بپای کلبن ایشان گیاه باش

ارواح جن و انس فدای تو یا علی ۴　　شاهان روزکار گدای تو یا علی ۴
گویم ز بعد مدح ثنای تو یا علی ۴　　امروز زنده ام بولای تو یا علی ۴
✿ فردا بروح پاك امامان گواه باش ✿

جانهای کائنین بفدای تو یا علی ۴　　تنهای کائنات بپای تو یا علی ۴
عرش خدا بپا ز برای تو یا علی ۴　　امروز زنده ام بولای تو یا علی ۴
✿ فردا بروح پاك امامان گواه باش ✿

آنانکه شیعهٔ اسدالله حیدرند ✿　　قلب سپاه کفر که با جنك بردرند ✿
نی خصم بلکه پیشه و ایشان چو آذرند　　از خارجی هزار بیك جو نمیخرند
نافذ　　() کوکوه تا بکوه منافق سپاه باش ()

آنانکه روز حشر شفیعان محشرند ✿　　جامی بدستشان بلب حوض کوثرند ✿
برشیعیان دهند که یکسر همی خورند　　از خارجی هزار بیك جو نمیخرند
ازشاه　　کوکوه تابکوه منافق سپاه باش

برگوش جان زهاتف غیبم رسد ندا ✿　　کی بنده خواهی ارکه بود درصف جزا
اجر هزارو هشتصدو هشتادو هشت را　　قبر امام هشتم سلطاندین رضا ۴
نافذ　　* ازجان ببوس بردر انبارگاه باش *

خوش میرسد بگوش دل ازغیب این صدا　　جنت بطوس کوس نوازد که الصلا
خواهی خدا رضات نماید صف جزا　　قبر امام هشتم سلطاندین رضا ۴
ازشاه　　* از جان ببوس بردر انبارگاه باش *

ایشاه حرز پیشهٔ آمال پیشه کن ✿　　بربوریا نشست چو شیران پیشه کن
این بیت خوان وباده بساغر زشیشه کن　　حافظ طریق بندکی شاه پیشه کن
نافذ　　وآنکاه در طریق چو مردان راه باش

نافذ طریق قول شهنشاه پیشه کن　　برگوش دل بیا به تبرزن به تیشه کن
این بیت خانو باده بساغر زشیشه کن　　حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
مطلع　　﴿وآنکاه درطریق چومردان راه باش﴾　　غزل

مسلمانان نمائید این بیانکوش ✿　　من از یارم شنیدم مطلبی دوش ✿
که هرعاشق دل او میزند جوش ✿　　ببرد از من قرار و طاقت و هوش ✿
§ بت سنگین دل شیرین بناگوش §

تنی بودش چو سیم خام بیغش ✿　　بجان زآن سیم تن افتاد آتش ✿
تعالی‌الله ازآن کیسوی دلکش ✿　　نکاری چابکی شوخی پریوش ✿
✿ حریف مهوشی ترکی قباپوش ✿

باو گفتم که ای آرام جانم ✿　　زتاب دوریت اندر فغانم (✿)
نگه کن سوز دلرا اززبانم ✿　　اگر پوسیده گردد استخوانم ✿
() نگردد مهرت از جانم فراموش ()

نکارم تا بخوبیها فزود است ❀ قیامت‌را زقد برپا نمود است ❀
دل و دین برده کاین چیزی نبود است   دل و دینم دل و دینم ربود است
برو دوشش برو دوشش برو دوش

سر نافذ بپای تست حافظ ❀ هوای او هوای تو است حافظ ❀
لب دلبر شفای تست حافظ ❀ دوای تو دوای تست حافظ ❀

مطلع ﴿ لب نوشش لب نوشش لب نوش ﴾ غزل

زاری بلبل محزون بکل است از خارش   که چرا کل بچمن خار بکشته یارش
بخلیده بدلش خار وکند آزارش   فکر بلبل همه آنست شود کل یارش
کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

میکند ناله و فریاد که کل با نا اهل   درچمن خنده زنان است شمارد این سهل
سوز فریاد ش ازاین است که باما شو اهل   جای آنست که خون موج زند دردل لعل
زین فغانین که خزف میشکند بازارش

این شنیدم به نزافت که چنین کل فرمود   کاین همه چهچه و افغان و نواها و سرود
که تو داری واین زمزمه هستی خوشنود   بلبل ازفیض کل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

بلبل زار بکفتا ز تنم کندی پوست   باد بینم که بود در پی قصدت ای دوست
می سرایم بتو این شعر ز حافظ که نکوست   آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

کفت کل بلبل ازاین رنج چو مهجور شوی   بشنو این نکته ولیکن نه که رنجور شوی
وصل جاوید زمانیست ز خود عور شوی   اکر از وسوسه و نفس هوا دور شوی

مطلع ﴿ بی شکی ره ببری در حرم دیدارش ﴾ غزل

در سحر از بلبلکی این شروش   پای کل اندر چمن آمد بکوش
برد صدایش ز سرم عقل و هوش   هاتفی از کوشهٔ میخانه دوش
کفت به بخشند کنه می بنوش

کفت مکن اینقدر آزار خویش   ایکه بافعال تو معیار خویش
منزل اصلی به نهی بار خویش ❀ عفو اللهی بکند کار خویش ❀
❀ مژدهٔ رحمت برساند سروش ❀

معصیت و خجلت و حیرت زماست ❀ سبقت رحمت بغضب از خداست ❀
آتش سوزنده کجا کی رواست ❀ عفو خدا بیشتر از جرم ماست ❀
❀ نکتهٔ سربسته چه کوئی خموش ❀

نافذ بی چاره بجاهیست صعب ❀ برکنهش کرچه کواهیست صعب ❀
فضل خدا بین که پناهیست صعب ❀ رندی حافظ نه کناهیست صعب ❀

مطلع ﴿ باکرم پادشه عیب پوش ﴾ غزل

سرما ای بکف پای دل آرای تو خوش   دل ما ای بقد وقامت رعنای تو خوش
جان و تن ایکه بر آنعارض زیبای تو خوش   ای همه شکل تو مطبوع وهمه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش

ساقیا پای تو بود عاج نه‌کی عاج حریف   قامتت سرو کجا سرو چنین بوده نظیف
عارضت ماه نه‌کی ماه زجان داشت ردیف   همچو کلبرك تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

بر ضمیر من بی چاره غم و غصهٔ یار   بوده و هست فراموش نکردد اینکار
بوی دلدار بود هی بمشام دل زار   هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نکار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

چاه عشق است در او غرق کسانی بسیار   نی غلط چاه که دریاست باو نیست کذار
غرق کردیده‌ام این حرف رساند که بیار   در ره عشق که ازسیل فنا نیست کذار
میکنم خاطر خود را بتماشای تو خوش

یا علی۴ نافذ محزون بنکر خون جکر است   زانکه بیچاره و باچاده دو دستش بسر است
بهر مطلوب بدامان تو او چاره کر است   دربیابان قضا کر چه ز هرسو خطر است

مطلع ﴿ میرود حافظ مسکین بتولای تو خوش ﴾ غزل

ایکه دادیم خط بندکیت با اخلاص   ترك سر کرده بدریای غمت چون غواص
زلف مفتون بسر زلف تو بینم رقاص   نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

دوش دیدم من محزون بخیابان فنا   قومی انجا سر انها بکریبان فنا ✿
ذکر آنها همه کی ناله نمایان فنا   عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا ✿
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

خوش بآن دل که دراو آتش او کردی دود   بود درسوختن سوزش دل بس خوشنود
این شنیدم که طبیبی بمریضش فرمود   بهوا داری آنشمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی ازمرض عشق خلاص

نافذ امروز زیاری بسر شارع عام   دری افتاد بکوشش شد از او شیرین کام
می نه بیند مکر ازپخته نهان است بخام   قیمت در گرانمایه ندانند عوام ✿

مطلع ﴿حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص﴾ غزل

عجب عجب بدلم شد فغان از آن عارض   برفته تاب و توانم زجان از آن عارض
زهر دو چشم شده خون چکان ازآن عارض   بیا • که میشنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

کل است عارض و دیبا بدانم اندامت   ز خال لب چو نهی دانه گیسوان دامت
بجانم آتش سوزان فتاده از نامت   بکل بمانده قد سرو ناز از آن قامت
خجل شده است کل وکلستان ازآن عارض

چه وقت از لب لعلت می افتدم در جام   چه روز با سر زلف تو روز آرم شام
ز نسترن بدنت بینم و ز نقره خام ✿   بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

بهشت را که در او حوریان خوشخویند   درخت های فواکه که در لب جویند
بقامت تو همه محو و مات آنرویند   معانی که ز حوران بشرح می کویند
زلطف حسن بپرس این بیان از آن عارض

بنوش ما معین جرعه شو رها ز ممات   که این غزل بروانی چو آب درظلمات
چو خضر نوش تو نافذ بیاب راه نجات   ز شعر دلکش حافظ چکید آب حیات

مطلع ﴿چنانکه خوی شده جان چکان از آنعارض﴾ غزل

من که در آب چشم هی غوطه خورم بمثل بط   بط بکجا که کوئیا ماهی درمیان شط
بهر جمال و خال و خط ما بشدیم این نمط   کرد عذار یار من تا بنوشت دور خط
ماه زشرم عارضش راست فتاده در غلط

شرح جمال و خال او راست بکویم این چنین   بدر تمام عارضش خال چو زهره درجبین
ماه وستاره این چنین کس نشنیده درزمین   خال سیاه را بر آن عارض نیمرنك بین
راست زمشك ماند او بر رخ ماه یك نقط

زآنکی رو وجعد مو عمر عجب سر آمدی   قامت او قیامت است چونکه زدر درآمدی
چون بچمن چمد چمان سرو صنوبر آمدی   موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی
شد رخ کل چو زعفران مشك وکلاب شدسقط

لعل لبان او نکر کو بمثال شکر است   ما معین در او نهان تشنه باو سکند راست
می نخورد ازاو مکر آنکه باو مقدر است   ازهوس لبش که او زآب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

وجد و نشاط نافذا رفته بدل ز نظم تو   مشکل ما و یار را بین شده حل ز نظم تو
بس شعرای دهر را پای بکل ز نظم تو   آب حیات حافظا کشته خجل ز نظم تو

مطلع ﴿کس بهوای عشق او شعر نکفته ز این نمط﴾ غزل

نکار قد نکوی تو را خدا حافظ   شکنج طرهٔ موی تو را خدا حافظ
وفا و جملهٔ خوی تو را خدا حافظ   زچشم بد قد و روی تو را خدا حافظ
نه قد و روی تو بوی تو را خدا حافظ

نصیحتی کنم ایدل بیا تو کوش بدار   براه عشق خطر دیده ام مرو زنهار
بغیر جور و جفا یار را نبوده شعار   بزلف و خال بتان دل مبند دیکر بار
اکر برستی ازاین بند و این بلا حافظ

زر است این که به پهلوی وزل دارد جا　　ندیدهٔ که بهر پست رو کند دنیا
نقاب از رخ دلبر بزر رود بالا　　من از کجا و امید وصال او زکجا
بدامنش نرسد دست هر کدا حافظ

صبا ز لطف بر آن فتنه کار شهر آشوب　　پیام ما برسان کو باو که ای مطلوب
که جان بوصل تو غالب نه بلکه شد مغلوب　　نیافت ذوق دل من بوصلت ای محبوب
مراست تحفهٔ جان بخش غم زدا حافظ

نکار من که قدش سرو وروی او چون حور　　خدا ز چشم بد آن قد و رو نماید دور
ندید نافذ از او غیر نور اندر نور　　بیا بخوان غزل خوب و طرفهٔ پر شور
مطلع　　که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ　　غزل

دلبرا عمریست درعشق تو سوزانم چوشمع　　شب در آتش سوزم و دایم کدازانم چوشمع
متصل از سوزش هجر تو کریانم چو شمع　　در وفا و عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

هست در شبها خیالاتی درازم رو برو　　باسر زلف درازت مینمایم کفتکو
کی سر زلف نکار ازما تو بر آن یار کو　　سرفرازم کن شبی از وصل خود ایماه رو
تامنور کردد از دیدارت ایوانم چو شع

شب همیشه در خیالم کی لبم بر آن لب است　　بارالها طالعم کی سعد و میمون کوکب است
ذکر و فکر نالهام بهر تو یارب یارب است　　بی‌جمال عالم آرای تو روز من شب است
باکمال عشق تو درعین نقصانم چو شمع

ایکه جان در تن برای تو کشد آزار تو　　بود در آزار تا جائیکه شد بیمار تو
ما بتو عاشق الا ای آنکه از ما عار تو　　همچو صبحم یکنفس باقیست پی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تاجان برافشانم چوشمع

نافذ بیچاره تا در شب خیالت بر کرفت　　با خیالت خوش کجا بالین و کی بستر کرفت
پا براهت کی کذارد باغمت تا در کرفت　　آتش مهر تو را حافظ عجب درسر کرفت
مطلع　　آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع　　غزل

الا که روی تو در روشنی بود چو چراغ　　از او باینهدل دل دیوانه صد هزاران داغ
شنو حکایت شیرین تو را کنم ابلاغ　　سحر ببوی کلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل مسکین کنم علاج دماغ

به تخت خویش بدیدم نشسته کل بغرور　　بخوبی و بلطافت بعالم او مشهور ❀
از آن لطافت و خوبی خود بخود درشور　　چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

بناله بلبل مفتون و داده دل از دست　　ببوی کل بنوا بود و میسرودی مست
که نافذا تو بلاله شدی مکر همدست　　یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته اباغ

ز بلبل است که شد لاله داغدار جهان　　خبر کنید هزاران بر آورد افغان ❀
کلام نافذ زار است کوید ای یاران　　نشاط و عیش و جوانی چو کل غنیمت دان
مطلع　　❀ که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ ❀　　غزل

ساقی سیم ساق من ساغر می بنه بکف　　مطرب خوش نوا بزن چنك ورباب وتاردف
تا بهوای بوی او روی کنم بهر طرف　　طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
ور بکشم زهی طرب گر بکشد زهی شرف

سوزد از این هوس دل عالمی از بحال من　　نیست عبث که سوز دل بوده چنین مآل من
عمر چنین بسر برم تا چه شود مآل من　　ابروی یار کی شود دست کش خیال من
کس نزد است ازاین کمان تیر مراد برهدف

با دل خون نشسته ام من که عجب عجب کنم　　نای نی است درکلو بسته که لب بلب کنم
آب زچشم خود روان من که بروز شب کنم　　من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

ای بتو طالبان طلب از تو نمایشی نشد ❀　　جز نظر عنایتی از تو که خواهشی نشد ❀
زهد و هوای خال چشم اینکه ستایشی نشد　　از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

بهر دوای درد عشق کوش نما بجان ز صدق   نافذ بینوا بیا چاره نما همان بصدق
حاجت خود زپنج‌ونه زود بروستان بصدق *   حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق *

مطلع   * بدرقهٔ رهت شود همت شحنة النجف *   غزل

بنای عمر نهادیم با بنای فراق ✿   گذشت عمر و ندیدیم انتهای فراق
عجب ز بادیهٔ هجر و از هوای فراق   مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در هوای فراق

غمش بلا و بلا للولاست این تو بدان   بهر کسی ندهند اینودیعه را بجهان
فراق را تو ندیدی دراوست سوزش جان   غریب و عاشق و بیدل فقیر و سر گردان
کشیده محنت ایام و درد های فراق

منم که وصل نکار از فراق می جویم   منم که شادیش از غم بخویش می بویم
منم که محو بانمو و مات آن رویم   کجا روم چکنم حال‌دل که را گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

من از کجا و بلا از کجا ستم ز کجا   من از کجا و فغان از کجا الم ز کجا
من از کجا وچنین ناله زیر و بم ز کجا   من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

چنین بدرد تو ما مبتلا تو بی خبری   نکرد نالهٔ نافذ مگر تو را اثری
خدا کند پس از این بلکه بخشدم ثمری   بدام عشق تو حافظ چه بلبل سحری

مطلع   ﴿ زند روز و شبان خون فشان نوای فراق ﴾   غزل

بزیر تیغ فراقت اگر شوم صد چاك ✿   امید وصل چه باشد کجا شوم غمناك ✿
فراق و هجر و جفا دشمنی‌است بس بی‌باك ✿   هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك ✿
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

کل است آنکه طراوت پزیرد از رویت   دو چشم نرکس شهلا به‌بین بود سویت
کشد بنفشه همی آرزوی کیسویت *   نفس‌نفس اگر از باد بشنوم بویت *
زمان زمان کنم ازغم چو کل گریبان چاك

کمان ابرویت از چشم چون نهد تیرم *   بناله دل شود و کوید آمدی دیرم *
زدیر آمدنت بین مرا که میمیرم *   عنان نه‌پیچم اکر میزنی بشمشیرم *
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك

مرا خیال جمال تو زنده میدارد   به‌بندگی تو سر را فکنده میدارد
هوای تست دل از خویش کنده میدارد   مرا امید وصال تو زنده میدارد
وکرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاك

غم تو چند دل خویش برنهد حافظ ✿   بسینه سنك جفا تابکی زند حافظ ✿
گذشت خاری نافذ کنون زحد حافظ ✿   بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ ✿

مطلع   ﴿ که بردر تو نهد روی مسکنت برخاك ﴾   غزل

ای بخلد از روی نیکویت دلیل   بردلیلش لعل لبها سلسبیل
تشنهٔ آن لب چه من بین صد قبیل   ایرخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت جان ودل کرده سبیل

کی زباغ خلد جانا خوشهٔ   چینم وپنهان کنم در گوشهٔ
بر دل خود بر نهم زو توشهٔ   ناوك چشم تو از هر گوشهٔ
همچومن افتاده دارد صد قتیل

لعل دلبر آب حیوان من است   آتش از او برتن وجان من است
روز زاری شب که افغان من است   یارب این آتش که برجان من است
سرد کن ز آنسان که کردی برخلیل

ای بروی ما درجور تو باز ✿   بس نما جور و جفا ای سرفراز ✿
از نکاهی عاشقانت را نواز ✿   پای ما لنك است منزل بس دراز ✿
* دست ما کوتاه و خرما برنخیل *

ای فتاده همچو نافذ صد هزار ✿   درسر کوی تو باخاری خار ✿
منتظر جانها بکف بهر نثار ﴾﴿   حافظ از سرپنجهٔ زلف نکار ﴾﴿

مطلع   ✿ همچو مور افتاده اندر پای پیل ✿   غزل

تاخراب غم عشق تو شدم آبادم ✿ غم عشق تو نخواهد که رود ازیادم ✿
از زمانیکه نکارا بتو من دلدادم ✿ فاش می‌گویم و ازگفتهٔ خود دلشادم ✿
* بندهٔ عشقم و ازهردو جهان آزاد *

در ازل بست دلم با سـر زلفت میثاق بس بود با سر زلفت دل محزون مشتاق
می نکنجد غم عشقت به هزاران اوراق طایر کلشن قدسم چو دهم شرح فـراق
که در این دامکه حادثه چون افتادم

تا بدیدم رخ خـوبت ز دلم رفت قرار نه قرار از تو نه طاقت نه شکیبا نه فرار
ورد سال و مهم این است بلیل وبه نهار نیست بر لوح دلم جـز الف قامت یار
چکنم حرف دکـر یاد نداد استادم

آنکه جان و دل خود دره سودای‌تو باخت وانکه دربوتهٔ هجران‌تو چون زر بکداخت
آنمنم سوزم و سازم که تو خواهیم نواخت کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر کیتی بچه طالع زادم

تا بدادند مرا جام ز خمـخـوانهٔ عشق آتش افـروخت از آنشمع پروانه عشق
جرعه ناخورده شدم یکسره دیوانهٔ عشق تا شدم حلقه بکوش در می خانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

ایکه عالم بطفیلت ز عدم شد موجود خاق این خـلق همه بهر تولای تو بود
کر نبودی تو سبب آمدنم بهر چه بود من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

تشنهٔ وصلم و خشکیده تنم همچون خشك نافـذ زار ز هجـر تو پر از دامن اشك
ایکه خوبان همه دارند زخوبی بتو رشك پاك کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشك
مطلع ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم غزل

عمری بود که پیروی از نفس و جا کنیم تا کی به نفس‌کوش و نظر بر هوا کنیم
دانسته میکنیم و ندانم چـه ها کنیم؛ بر خیز تا طـریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم

ای چشم چشمه وا کن و بر رخ بریز آب ایدل مکرد هرزه و برخویش شو کباب
بر کوش جان بیا بزن اینقول با صـواب هفتـاد ذلت از نظر خـلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنم

هر کس ز دیو نفس وها کشت اوست مرد خوش حال آنکه آتش آمال کرد سرد
ما معصـیت بعفـو وی آورده ایم فـرد آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند کر خطا کنم

کفتم شود شبی که بروز آورم برت ایدوست سر بمهر کذارم به بسـترت
کفتا خوش است اکر که بکردد میسرت کفتم نکشت کام دلم حاصـل از لبت
کفتا که صبر کن که مرادت روا کنم

بر ما جفـا همی کند ایام سست مهر یار آشنـا نمی کـند ایام سست مهر
نافـذ صفـا نمی کند ایام سست مهر حافـظ وفا نمی کـند ایام سست مهر
مطلع این پنج روز عمر بیا تا وفا کنم غزل

الا ای یار سنکین دل که ازجور تو غمکینم الا ای پادشاه حسن رحمی کن که مسکینم
بشمشیر کج ابرو عجب دادی تو تسکینم نمژکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

شراب عشق جانان تا زند برجان من غلغل بباغم میکشاند میکنـد همـناله با بلبل
باین شعر تر و شیرین زنم یکساغری از مل زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون کل
بیار ای باد شب کیری نسیمی زان عرق‌چینم

بیا تا بر نثار مقدمت هم جان دهم هم دین بیا تا بحر ایثار تو که آن آورم که این
ولای تو بافعال قبیحم میدهد تسکین شب رحلت هم ازبستر روم درقصر حورالعین
اگر دروقت جاندادن تو باشی شمع بالینم

دل مجروح بی تابی فدای شاهد و ساقی بیسان از لعل عنابی فدای شاهد و ساقی
زهر مرغوب وهر بابی فدای شاهد وساقی جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

بعشق عاشق همان روز الست اندر بلا افتاد   درانجا نیز شرح ازعشق عاشق میدهد بنیاد
زعشق است اینکه نافذ می نماید ناله وفریاد   حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

مطلع   ﴿همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم﴾   غزل

ما چشم تا بر ابروی جانان گشاده ایم   گردن بزیر تیغ جفایش نهاده ایم
زآن ناوك دو چشم ز پا خوش فتاده‌ایم   ما سر خوشان مست دل ازدست داده ایم

همراز عشق و هم نفس جام و باده ایام

آنانکه فارغند و مشقت ندیده اند   اسمی ز عشق دیده و لفظی شنیده اند
بسیار خار طعن بدلهـا خلیده اند ❁   برما بسی کمان ملامت کشیده اند ❁

تا کار خود بر ابروی جانان گشاده ایم

نفسم ز توبه کردن می تاعجول شد   رندی بطعنه گفت کجا کی قبول شد
می زان لبان بنوش تو را گر وصول شد   زاهد ز توبه کردن ما گر ملول شد

کو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

منعم زخود مکن تو رخ خود ندیدهٔ   لفظی ز حسن خویش بعالم شنیدهٔ
فارغ زخویش و مائی و خوش آرمیدهٔ   ای گل تو دوش جام صبوحی کشیدهٔ

ما آن شقایقیم که با درد زاده ایم

نافذ بیان نما برنودان که حال چیست   زین گفته های خوب وازاین قیل وقال چیست
عشق است عاشق است ندانم مآل چیست   گفتی که حافظ این همه رنك وخیال چیست

مطلع   نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم   غزل

منم که در پی خوبان بسی بجان بدویدم   زخوبروی جهان انچه کس ندیده بدیدم
بدلربائی وخوشخوئی تو یار ندیدم ❁   خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

❁ بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم ❁

منم که جرعه زلعل لبت نخورده ومستم   منم که هی بخیال لب تو باده پرستم
منم که روز ازل در بلا زلفظ الستم   امید در سر زلفت برو زعهد به بستم

❁ طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم ❁

بروز و شب نه بسی ماه و سال بوده خیالم   که هجر کرد تمام وصال هست محالم
شدم چو کرد که رویم بخاك پات بمالم   اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم

❁ بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم ❁

صبا مگر نشنیدی فغان بناله و زاری   ترحمی بنما وا رهان مرا تو ز خاری
بیا برای خدا کن بسوی دوست گذاری   زکوی دوست بیار ای نسیم صبح غباری

که بوی خون دل ریش ازآن غبار شنیدم

بروی خوب تو و ایندل رمیدهٔ حافظ   بجعد موی تو و جور های دیدهٔ حافظ
قسم بجان تو نافذ کشد کشیدهٔ حافظ   بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ

مطلع   که بیرخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم   غزل

این چه زور است من اینك به‌نظر می بینم   نوظهور است بهر راه و گذر می بینم
این چه شور است که ازقاعده در می‌بینم   این چه شور است که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر چه بیناست به بینم دل او دربند است   هر چه دانا است خدایا غم او تا چند است
عارفان دل بینا غم دانا پند است   ابله‌هان را همه شربت زگلاب وقند است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

عالم از علم خود و از عمل خود حیران   پس زانوی غم آورده بلب بینم جان
جاهل وجهل و شراب از لب جانان نوشان   اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم

عمه و خال همی نیش زنندم بجگر   عم و بن عم تو به بی مهری ایشان بنگر
رحم از جمله ارحام مکر رفته بدر   دختران را همه جنك است وجدل با مادر

پسران را همه بد خواه پدر می بینم

نافذ افتاده چو بینی بجهان بار کسی   بکن امداد ز امداد نشد عار کسی
این نصیحت شنو ومی نکن آزار کسی   پند حافظ شنو ای خواجه میازار کسی

مطلع   ﴿که من این پند به از در وگهر می‌بینم﴾   غزل

از رخ جانان من رفتـه ز تن جان من　　زانرخ و آنمو به بین حال پریشان من
غارت جان کرد و دل دلبر جانان من　　دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

چشمهٔ آب حیات در لب جانان من　　گشته نهان کی از او زنده شود جان من
خضر مبارك قدم گوش کن افغان من　　از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

گفتمش ایجان به بین دل که چو رسوای تست　　وه که برسوائی او باز بسودای تست
درسر سودای تست خوش به تماشای تست　　ایندل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست ایندل حیران من

لب بکشود آن صنم پس زجفا عذر خواست　　آتشی از گفته اش برتن و جانم بپاست
گفت بمن یوسفی مصر بکو در کجاست　　یوسف کنعان من مصر ملاحت توراست
مصر ملاحت توراست یوسف کنعان من

گفتمش ایناز نین ایکه دلم سوی تست　　یوسف مصری توئی منزل جان کوی تست
باغ وکل وکلشنم عارض نیکوی تست　　سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

کفت مرا در جواب ای تو جلال غیاث　　نافذ مفتون شده ای بجمال غیاث
وصل تو را از خدا بوده مآل غیاث　　حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث

مطلع ﴿ نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من ﴾ غزل

دانی که چیست عشرت با یار آرمیدن　　دارد حیات جاوید لبهای او مکیدن
کر جان دهی بیرزد حرفی از او شنیدن　　دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او کدائی بر خسروی کزیدن

تا میتوانی ای جان جان پای دلبرا فکن　　بر کو که جان نه‌ارزد انجا مکر بارزن
بر وصل ده نویدم جان سهل کیر از من　　از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

دوشینه رند کی زد بر شیشهٔ دلم سنك　　ای آنکه کردهٔ کم ناموس و عار و هم ننك
این حرفهای پوچت پوچ است و هست نیرنك　　خواهم شوم به بستان چون غنچه بادل تنك
آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

یعنی برای جانان درها ز چشم سفتن　　خاشاك راه دلبر یکسر بدیده رفتن
رو را بخالق آرم از خلق رو نهفتن　　که چون نسیم با کل راز نهفته کفتن
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بی لطف او نیاید کشتی غم بساحل　　بی اذن او بدوران مشکل نمیشود حل
این قصه را بداند هرکس که هست عاقل　　فرصت شمار جانا کز این دو راه منزل
چون بکذریم دیکر نتوان بهم رسیدن

ای ازتو بردلم مهروی از تو بر سرم شور　　ای همچو بدر وچون نور چشم بد از رخت دور
نافذ بیاد رویت بوداست و هست مهجور　　کویا برفت حافظ از یاد شاه منصور

مطلع ﴿ یارب بیادش آور درویش پروریدن ﴾ غزل

ای یار بیا ترك جفا بهر خدا کن　　از یك نظر آباد دلم را ز وفا کن
ای پادشه حسن تو رو جانب ما کن　　ای خسرو خوبان نظری سوی کدا کن
رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن

ره بسته ز هر سوی به بینم بوصالت　　شادم که همی باز بود راه خیالت
محروم بجمال تو و ماتم بکمالت　　کر ماه زند لاف که ماند بجمالت
بکشای رخ خویش و مه انکشت نما کن

ای آنکه ز ما دوری و از دیده نهانی　　در آینهٔ دل بخدا هی تو عیانی
سروی و صنوبر بیر خویش نشانی　　ایسرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام در این بزم دو صد جامه قبا کن

زان لعل لبان کی بدهی جام می آخر　　عمرم بجفای تو بیین کشت طی آخر
بسپار مرا ناله مکر کشت نی آخر　　با دل شدکان جور و جفا تابکی آخر
آهنك وفا ترك جفا بهر خدا کن

بر جور تو و هجر تو کردیم مدارا   تا بلکه کنی ترك نکارا تو جفا را
نافذ بتو بنمود همی راه صفا را   مشنو سخن دشمن بد کوی خدا را

مطلع ﴿ با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن ﴾ غزل

بلبل بینوا بکو تازه بتازه نو بنو ❁ نافذ خوش صدا بکو تازه بتازه نو بنو
دلبر با وفا بکو تازه بتازه نو بنو   مطرب خوش نوا بکو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

خوش بود آندمی که یك دم بکشی بعشرتی   لیك بهم دمی چو تو دلبر بامحبتی
راه بکنج ار بری گیر تو کنج عزلتی   با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان وکام جو تازه بتازه نو بنو

باده زلعل یار خوش باشد اگر که هی خوری   فصل کل و بطرف جو گر نخوری تو کی خوری
این می از آن لبان لعل نی زشراب وی خوری   بر زحیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور به یاد او تازه بتازه نو بنو

وه وه از آن پیام آن عارف باوفای من   به به از آن کلام آن سالك باصفای من
کفت و زکفته اش ببین این دل بافضای من   شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نکار و رنك و بو تازه بتازه نو بنو

کر که ز بهر وصل تو نیست بدست من زری   لیك توانم اینکه برپای تو بر نهم سری
نافذ و عرض حال او کفت بیاد اکر بری   باد صبا چو بکذری بر سر کوی آن پری

مطلع ﴿ قصهٔ حافظش بکو تازه بتازه نو بنو ﴾ غزل

ایکه کذشت عمر من یکسره در هوای تو   عمر بباد رفت و جان داغ بود برای تو
روی تو برد دل ز من آکه ازاین خدای تو   تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلکشای تو

کفت نکار جامهٔ بر تن خود زصبر دوز   یعنی از آتش غمم کاه بساز وکه بسوز
کفتمش ای زکفته ات سوخته بین مرا زسوز   ایکل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

یار زبان کشاد کی مهر تو سر نوشت من   مهر تو سر نوشت من طلعت تو بهشت من
کفتمش ای پری رخ ایحاصل عمر وکشت من   عشق تو سر نوشت من خا کدرت بهشت من
مهر تو درسرشت من راحت من رضای تو

خنده زنان اشارهٔ کرد که در برم نشین   سلطنت ار طلب کنی یافت نکرددت چنین
کفتمش ایکه رشك ازروی تو برده حور عین   دلق کدای عشق را کنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود کدای تو

کفت بمن نکار من روی تو لاله زار حسن   بر کل روی نافذ است آنکه بکشته خار حسن
کفتمش ای ز تو بدل بوده و هست بار حسن   خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن

مطلع ﴿ حافظ خوشکلام شد مرغ سخن سرای تو ﴾ غزل

ابروی دلبر دارد بدل راه ❁ برروی شمشیر دل میکشد آه
با جان روانیم آنجا علی الله ❁ کر تیغ بارد در کوی آنماه ❁
❁ کردن نهادیم الحکم و لله ❁

بر خان هجرت تا میهمانیم ❁ ای میزبان بین سوزنده جانیم ❁
کفران نمائیم از عاصیانیم ❁ آئین تقوی ما نیز دانیم ❁
لیکن چه چاره با بخت کمراه

ازخرقه پوشان ما در حراسیم ❁ سالوسیان را خوش میشناسیم ❁
چون بار نودان در یك لباسیم ❁ ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم ❁
() یا جام باده یا قصه کوتاه ()

پنهان بصبر است وصل ار توانی ❁ در کوش بنما کر نکته دانی ❁
بر کش باین شعر مطرب کمانی ❁ الصبر مرّ و العمر فانی (❁)
❁ یالیت شعری حتی والقاه ❁

بنمود سوزت در دل چو منزل (❁) گفت عقل سوزد دل بر دل دله (❁)
نافذ هذر کن سوز است مشکل   حافظ نکشتی زین گونه بیدل (❁)
❁ گر می شنیدی پند نکو خواه ❁

تا دوش بر گرفتم از بهر یار خامه   چون آفتاب روشن ازخامه گشت جامه
این شعررا چو دیدم خون گشت دل بخامه   از خون دل نوشتم نزدیك یار نامه
انی رایت دهرا من هجرك القیامه

تاکی من از جفایت از دل کشم ملامت   دل‌را تو خوش ربودی بردی عجب سلامت
بااشك دیده گویم یارم سرش سلامت   دارم من از فراقش در دیده صد علامت
(لیس الدموع عینی هذا لنا علامه)

زاری ز زخم نیشم محتاج شرح نبود   خواری دل ز خویشم محتاج شرح نبود
گویم که درچه کیشم محتاج شرح نبود   حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

سوزنده گشت دردش سوزنده شد سرودم   در آتش فراقش دیدی چه خوش غنودم
عمری بود که او را در مهر آزمودم   هرچند آزمودم از وی نبود سودم
(من جرب المجرب حلّت به الندامه)

نافذ بیاد آن لعل دل را نمود تسکین   کی دل شراب نوشی زان لب مشو تو غمگین
باصبر وصل باشد درصبر وصل او بین   حافظ ؟ چه طالب آمد جامی و جان شیرین
مطلع   (حتی یذوق منه کأساً من الکرامه)   غزل

ای چون جمال خوبت کس درجهان ندیده   ای چون تو نازنینی از ناز آفریده
ای نازنین که باناز در ناز آرمیده   ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

روی تو ماه کی ماه مهوا زرویت آفت   لعل تو جان نه‌مرجان دارد ازاو شرافت
قد تو سرو کی سرو بوداست بانظافت   همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
(کیتی نشان نداده ایزد نیافریده)

جان میربائی ای جان جان‌هست مزد شستت   دل‌را زپیش بردی بنگر دمی بپستت
بشکسته تو اورا ترسم از او شکستت   در قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت
این کم بین کشاده که آن کمان کشیده

ازجور تست آتش سوزنده گشته در دل   نشنیدهٔ که حق را جز دل نبوده منزل
از سوز دل حذر کن ازدل مشو تو غافل   تا کی کبوتر دل چون صید نیم بسمل
باشد ز تیر عشقت درخاك و خون طپیده

ای یارای تو دلدار ای دل بتو گرفتار   جان برتو دادن آسان دل‌کندن ازتو دشوار
بینم بتار زلفت دلهای خلق بسیار   زنهار تا توانی اهل دلی میازار
دنیا وفا ندارد ای یار بر گزیده

تا برهزار و سیصد ده سال هم فزون شد   دل برجمال دلبر دیدم تمام خون شد
امروزم این‌ندانم فردا که کار چون شد   آن آهوی رمیده ازدام من برون شد
یارب چه چاره سازم بااین دل رمیده

خوش باشد آنزمانی تابا تو راز گویم   جور گذشته‌ات را با تار و ساز گویم
شرح فراق نافذ با دلنواز گویم   گر دست من نگیری باخاجه باز گویم
یااباعبدالله   کز عشوه دل زنافذ چون برد او زدیده

دیدهٔ دل وا نمودم تا بدشت کربلا   جام وصل دوست را مخلوط دیدم بابلا
ای بلا درمان هر دردیست باشد للولا   تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان ودل افتاد اندر زلف و خالت دربلا

شاه دین گفتا که بوی دوست برجان میرسد   مژدهٔ وصلش زتیغ و تیر بر گوشم رسد
مایل تیغ است جان برتیر دل پر میزند   آنچه جان عاشقان ازدست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشته‌گان کربلا

سید سجاد گفتا باغلام خویشتن   کای زرویت کسب بو نمود مشك اندر ختن
ترك سر کن گیر سالاری زسلطان زمن   ترك من گر میکنی مستی‌ورندی جان من
ترك مستوری از این زهدت بباید اوّلا

گفت ترك باسعادت آمده جانم بلب   سرور دین بینم از بی یاری خود در عجب
گفت شاه امروز رومهمان حوران شو بشب   بزم عیش وموسم شادی بنه کام طرب
این زمان ایام عشرت را غنیمت دان دلا

بر مشام جان نافذ بوی جانان میوزد   بهر خاك تربتش الحال دل پر میزند
یار باکن روزیش ای قادر ای حی صمد   حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد

مطلع   یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا   غزل

جهان عجوزه عروسیست دور شو از وی   بیار ساقی کلچهره باده پی در پی
بکوی مطرب مجلس بنالهٔ دف و نی   بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می

﴿ علاج کی کنمت آخر الدوأ الکی ﴾

وفا و عهد و ثبات از زمانهٔ غدار ✿   ندیده کس بجهان غافلی بشو هشیار
عمل نما که عمل تا نموده خاری خار   ذخیرهٔ بنه از رنك و بوی فصل بهار

که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

کسی که کرد هوای هوس نه بنشاند   ز دوست دور بماند مگر نمیداند
رضا زبیش بکم باشد ار که بتواند   زمانه هیچ نه بخشد که باز نستاند ✿

مجو ز سفله مروت که شیئه لاشیٔ

شکایت و گله کردن ز سالکان کفراست   که ذکر لا و نعم هم رضا برآن کفر است
ذخیره کردن از بهر دیگران کفر است   خزینه داری میراث خارهکان کفر است

بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

برو ز حادثه هر کرده را دهند جزا   همه جوارح و اعضا زبان شوند آنجا
هر آنچه گشتهٔ امروز بدروی فردا   نوشته اند بایوان جنت الماوی

که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

بیا ز گردش این چرخ و مکر عالم پیر   مشو تو ایمن و از دست کارخی می گیر
بنوش نافذ و پس زندهکانی از سر گیر   چه هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر

مطلع   ﴿ فلا تمت و من الما کل شیٔ حی ﴾   غزل

من که ز آب چشم بر رخسار دارم شب نمی   شب چنین روزم دو جو جاری ز چشمان هردمی
تا بدیدم این غزل بر دل پدید آمد غمی   سینه مالا مال درد است ایدریغا هم دمی

دل ز تنهائی بجان آمد خدا یا هم دمی

ناصح عشقم بگفتا ما تو را پندی دهیم   گفتمش پندت نما قیمت که تا چندی دهیم
گفت جان ده تا که باجانیت پیوندی دهیم   خیز تا خاطر بر آن ترك سمرقندی دهیم

گز نسیمش بوی جان حوریان آید همی

گفتمش زین گفتگو بردی مرا طاقت ز دل   جان چه لایق دادنش سهل است هستم منفعل
ای نصیحت گر ز ما بستان نما بر او بهل   سوختم در چاه صبر از بهر آنشمع چو گل

شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

گفت معشوق تو گوید ما از او او زان ماست   جان بجانان میرسد تن کن رها تن بی بهاست
گفتمش بر کو بقربانت مرا اینمدعاست   در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست

ریش باد آندل که با یاد تو خواهد همدمی

گفت گوید باشدم از غمزهها تیری بشست   بر دل انسان فرو آید دراو آرد نشست
گر چه بر چشمم نه پیدا آنکه میخواهم که مست   آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست

عالمی از نو بباید ساخت و ز نو آدمی

تا ز مشرق نافذا سر زد قدو بالای صبح   لؤلؤ از چشمان ز هجران کن روان دریای صبح
بلکه دارد بهر درد آری از استفشای صبح   گریهٔ حافظ چه سازد پیش استنمای صبح

مطلع   کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی   غزل

بجهان در امتحانم بسه چیزا گر نگوئی   نبود پناه جز ذات خدا بهیج روئی
بکنایه کوبمت درك نما ببر تو بوئی   بفراغ دل زمانی نظری بما هروئی

به از آن که چتر شاهی همه عمر های وهوئی

بفقیری ار رسیدی تو مگو حدیث دارا   تو باو اگر توانی به نما بسی مدارا
زخیال زرندانی که زبان رسد گدا را   دل من شد وندانم چه شد انغریب مارا

که گذشت عمر ونامد خبری زهیچ سوئی

بشنو زمونس بد چو به بست او دلیرت   بخدا خوش است زودت بکشد نابنکه دیرت
تو از اوگریزی واو بزند چنین نفیرت   نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت

بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

زقضا اگر گریزی زقدو به بین دریرا که در رضا وتسلیم خوش است هرسریرا
بخدای نافـذ انداز زهر سـه داوریرا مکن ایصبا مشوش سر زلـف آن پریرا
مطلع که هزار جان حافظ بفدای تار موئی غزل

ایکـه در راه عیشق میروی بنـادانی گم نما شتاب آنچنان ترسمت فرو مانی
ره بسی خطر ناك است می ابری پشیمانی وقت را غنیمت دان آنقدر کـه بتوانی
حاصل از حیات ایجان یکـدم است تادانی

با نیاز مشتـاقان نازنین تو با ناز آ ✿ کف بدف زنان با چنك بلکه با نی وساز آ
شور من به بین وانکه پس تو خوش باواز آ پنـد عاشقـان بشنو و ز در طرب باز آ
کاین همـه نمیـارزد شغل عالم فانی

نام نامیت مشکل بود کردم اینسان حل حرف اولش الف است ل ه باو داخل
رب عـجب بینم با حروفهـا مایل ✿ گر تو فارغی از ما لیك نیستی غافل
ما بتو چنان مشتاق آن چنانکه میدانی

باغ عمر من یا رب شد خراب دارم داد میوه جز غم ازاو کی پیش روی من افتاد
یا رب با خرابی را از کـرم نمـا آباد باغبان مجو من زانجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

نافدا سحر بر خیز کن شفیع قرآن را نزد خالق اکبر تحفه بر تو برهان را
کوی رحمی ایراحم این ضعیف ونالان را جمـع کـن بآسانی حافظ پریشان را
ساقی نامه ✿ ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی ✿

بیـا سـاقی ای مایهٔ زندکـی ✿ می ده کـز ان می کـنم بنده گی
بیـاور کـه از غم خلاصم دهـد ✿ نشـان بر ره بزم خاصم دهـد ✿
که غم لشـکر آورده بر جان و تن شبیخون زده او بر ایوان تن ✿
عجب گفت آنعـارف حق پرست
زگفتـار او هوش رفتـم ز دست
بفرمود این شعر را جوهری * خریدار گوهر بود کـوهری *

از آن باده ام ده که مستم کنـد بیك جرعـه یزدان پرستم کنـد
* بیـا ساقی ای سیم تن ساده دل *
از آن می که مشکل باو گشته حل
بده تا بخـالق سجود آورم ✿ ملك گردم آنکه درود آورم *
که تا بلکه ازنفس خود وا رهم ✿ به یادش نفس بر کشم دم بدم *
(بده ساقی آنمی ز جام الست)
(که از او شده صالحان جمله مست)
کـه لفط بلا آورم در جـواب ✿ سر بیهوشی را در آرم ز خواب ✿
بیـا سـاقی ای سنبلت پیچ پیچ ✿ نه بیـنی کـه دنیا نه ارزد بهیچ ✿
غم هیچ خوردن ز عقل است دور ✿ برای چـه داری دکر این غـرور ✿
که مغـرور اینراه هی بوده زشت ✿ به بین خاك آنها است کردیده خشت ✿
✿ بده سـاقی ای خضر فرخنده پی ✿
✿ تو جامی بآواز طنبور و نی ✿
کـه کی بودم و از کجـا آمـدم ✿ برای چـه با صـد نوا آمـدم ✿
از این آمدن کو که مقصود چیست ✿ کجـا میروم کار و بارم بکیست ✿
بیـا سـاقی از می اکر صاف نیست ✿ بده دردی از او که انصاف نیست ✿
همین بس بدردی کشان این سرور ✿ ز اسـمأ حسنی باسم غفـور ✿
بیا ساقی آنمی که رنك کل است
از او شور اندر سر بلبل است
بده تا بمستی نوائی زنم (*) (*) باو رفته کان را صلائی زنم
که تا بلکه ازغم درآیم برون (*) (*) نمی بینی از غم دلم غرق خون
چه خوش سفت آنعالم نامـدار
ز لبهای خود این در شاهوار
سرش بود پر شور دل هم غمین (*) (*) نه او فخـر دنیـا ولی فخر دین

علاج غم دل بخمر است خمر (*) چرا کارم افتد بزید و بعمر و
بیا ساقی آن باده لاله گون (*) که چون رنگ دل باشد و مثل خون
بده در عوض گیر سجاده ام (*) که در خوردنش خوب آماده ام

ز عشق مجاز است درسر جنون
حقیقت از او تا کی آید برون

لبی تر نکردیده دیوانه ام * بکوی خرابات شد خانه ام
بیا ساقی آنمی که یاقوتی است * زخم خانهٔ قرب لاهوتی است
ازآن می که رنگش بود احمری * نیابی مگر در خم حیدری
بده تا درآیم ز خواب خمار * کنم مدح یکتائی کردکار
که بروصل دلدار را هم دهد * به آن منزل آرامگاهم دهد

بیا ساقی ای در روش همچو حور
بمن ده تو آن بادهٔ پر ز نور

که ظلمت گرفتاست یکسر دلم * به این بادهٔ نور بس مایلم
اگر قطرهٔ نوشم از جام نور * کجا درخیال آیدم وصل حور

منور کن از نور کاشانه ام
از او ذرهٔ تاب در خانه ام

بیا ساقی ایساق پایت چو عاج * بمی دور کن ازسرم تخت و تاج
که تا پادشاهان پیشین کنم * لبی تر باین جام نوشین کنم
ز اسکندر و عالم آرائیش * ز دارا و آن ملک دارائیش
زجمشید جامش که جز حرف نیست * جهان آب و ازبهر او ظرف نیست

کجا شد کجا رفت آن تخت و بخت
جهان سست بر او نباشید سخت

بیا ساقی آن بادهٔ چون نبات * بده تا بنوشم بوقت ممات
درآن دم که ازتن برون است جان * ز لا حرف الا هو آرم زبان

پس آنکه بگویم بصوت جلی * محمد نبی ص ۴ و علی ۴ هم ولی
ز بعد علی ۴ یازده آفتاب * امامند برانس و جن خاک و آب
مغنی بقانون خوش نغمه زن * برون شد چنین جان مستی ز تن

که نافذ چنین مست رفت اوبخاک
دگر از سؤال و جوابش چه باک

والله الحمد بتاریخ سلخ شهر رجب المرجب ۱۳۳۱ اتمام پذیرفت
درمسجد شاه طهران پای دیوار پس زانوی حیرت

حرره ذلیل اسمعیل

